+۸۵

شعر

با حاشیه و تفسیر

رساله سلسبیل

١٨٨٦٨
٢١٠٠٣٣

١٨٨٦٨
٢١٠٠٣٣
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب ٢١٠٠٣٣
کتاب مجموعه ۳ مثنوی در کیمیا
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ١٨٨٦٨
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
١٨٨٦٨

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم / هست مفتاح در گنج حکیم
گنج حکمت اندر کتاب رحمت است / بسمله مفتاح گنج حکمت است
علمهای اولین و آخرین / جمله را قرآن حق آمد ضمین
هر چه در قرآن خفیه و اضحه / مندرج آمد همه در فاتحه
و آنچه اندر فاتحه شد مندرج / جمله اندر بسمله شد مندرج
و آنچه اندر بسمله بود ز هدی است / بی توقف منطوی در حرف باست
و آنچه اندر با بود ز انوار هو / مندرج در نقطه است آن با به او
هست اندر نقطه با طی رقوم / هست آخر نقطه اول در نظام
زین سبب فرمود شاه اولیا / سر انی نقطه تحت الباء
چیزها از تحت فوقانی مقام / هر چه ... [illegible]
نقطه چون کل ماند منقسم / وحدت تام گشت کثرت منقسم
مظهر وحدت علی مرتضی / مطلع کثرت رسول مصطفی
مظهر با آن نبی خلوقی / مظهر نقطه ولی ... [illegible]

الی آخر

زین سبب فرمود ما را مصطفی / شهر علمم من علی با بهب
زین سبب فرمود آن سر خفی / افتخار هر نبی و هر ولی
علم را از کل حقایق در خفاست / چون نبی گو صاحب شرع [illegible]
او نبوت را بمن تقسیم کن / سر ولایت را باو تفهیم کن
گفت اندر مدح آن شه مصطفی / تاج بخشش تا جدار اصفیا
گر مرا فرمود خلاق وجود / گر نبودی از جهان بود می نبود
گر نبودی این عمت مرتضی / می نکردم خلق ای احمد ترا
این روایت خالی از چون و چرا / عقل هر دانا بر آن یقینی گواست
[illegible] هر چه بود از باطن مدد / در به هو زینت عالم ارسند
تاج باطن بود هر ظاهری / از فراز عرش با ملکت ... [illegible]
چون ... [illegible] / شنو اکنون تا بگویم از کنیت
آن ... [illegible] علی / گفت احمد را احد جو از ...
عز او بود ... [illegible] / کل اسم منک منه یجلی
ظاهر احمد ز باطن مستعین / باطن او مستعان نعم المعین
چون بود نون نبرا قلب واو / قلب واوا مد الف ای ... [illegible]
پس نبی قلب ولی و جان او است / قلب قلبش نور ذات ... [illegible]
... [illegible] کردن و سلطان / غیر او معبود و جز او مستعان
خاصه حق است و حق معبود او / ساجد است و هست حق مسجود او

[illegible]

برتر از ادراک عقل است و حواس — بی لباس است و نگنجد در لباس
لیک هر یک را ز اسما و صفات — مظهری باشد عیان در کاینات
مظهر اسما علی الوجه الکمال — هست الان عم ذو الجلال
عقل کل چون خواست تا بان کرخ — بهر او دوزد لباس مختصر
تار و پودی ساخت از اسما و صفات — قد عقل درکشید این ها ثبات
جامه خویش دوخت از بالا راد او — لیک کوته بود بر بالای او
نعت او بیرون ز عقل است ای فلان — برتر از افهام خلق اینجهان
در تمام آنچه گفتم ای ولد — گر ز من خواهی در این دعوا سند
ساعتی بنگر تو در فقر از صفا — تا من اظهار از ازل و ابد
گفت چون بستند احرام نماز — سوی درگاه خدای بی نیاز
باید از ما هر یکی را در نظر — اندر اندیشه کرده بی خبر
آن که نعت اولین و آخرین — اندر این یک حرف بشنو در یقین
ما همه نقشیم و او نقاش ما — زانکه باشد دست او دیبا صفا
نقش از نقاش کی دارد خبر — از مؤثر کی شود آگه اثر
نقش بر نقاش کی گردد عیان — با زبر زر و یا معما یا حسین
جز بدان صورت که نقاشش نهاد — کی بهیچ او توانه لب گشاد
یک سر موی نیارد بیش و کم — راز آنچه او را داد بگذارد قدم
ابر رنگا کین همی نقشی چه حکم — گنجها دارم ز نعت حق در ضمیر

اندر جهان

[illegible]

انت وجه الله فیا قد بری — انت عین الله فی کل الوری
انت حب الله و النور المبین — انت وجه الله و الحبل المتین
عارفی ادنی معانیک الفکر — رنگ فیک تجلی و ظهر
انکه او مهر دل ای سلطان جان — ای امیر کل و ای جان جهان
انفراد حق و هم میزان او — وی قسیم جنت و نیران او
بر رضای تو همی گردد فلک — بهوای تو همی جنبد ملک
عقل در ادراک تو حیران چه بی — جان بکوی تو مگر سرگردان چه بی
اینقدر دانم که جز تو نیست کس — بنده ها ز اولاد جد فرد و رس
تا نپ حق تو اندر حکمت است — امرا امر تو بهست اندر بردبات
یکدم ار رحل حیل مستقیم — بر جز و احوال خلقی بی
تا که ما هم در این بحر عمیق — با هزاران درد و محنت مبتلا
تا بدل در درد و نه دوا — تا ز خاک مقدمت در دیده نور
زانکه در هر چه طبع افتاده ام — رفته عمر و مرا آماده ام
نه تحوذ و اتقیه نه حال دگر — غافل از هر دو منم غافلم ببر
نه بدنیا و نه عقبی دست رس — کیستم من چیستم من هیچکس
هیچ را معز اگر خواهد امیر — میخواهد دید عز از این حقیر
غرقه اندر بحر سیدرد و بیم بی — صد بیابان دور از بر دیم بی
حرفها هست راکبی با شد روا — تا فضل اهد از سکته نقش

[illegible]

[illegible]

هر زمانم شور عشقی در سر است — عشق را هر لحظه شوری دیگر است
حق چه عالم را ز عشق آغاز کرد — عشق را بنیان عالم ساز کرد
گرد درت بفعل ارباب — از و ثبات عشق عالم را بپا
جمله ذرات از بالا و پست — سر بسر از باده عشقند مست
هر که در جمله ذرات وجود — نیست جز از عشق در غیب و شهود
نیست مذ عشق را تا نعیم — هست و انه دوزخی را تا جحیم
هر کسی را سوی اصل خود کشد — ریسمان عشق چون حبل المسد
گر زمین بیخود و هم ناتوان — ور نه بگرفتی فلک سوی کهکشان
آن چو ذره میشدی بر فقیهی — وین چه قطره میچکیدی بر زمین
لیک بر یک سو نهاده جابجا — حکمت تدبیر خلاق و زبی
اینچنان کین بنده بی پا و سر — هر چه عشقم سفر در بدر
عشق ام چون تند باد جمن — بیخودم آرام از دل یکنفس
گر چه از هر ذره من کمترم — لیک بزم عشق را میناگرم
از کمالات هنرها ساده ام — لیک جذب عشق را آماده ام
جز عشق اندر کار اج ساز کار — نیست چیزی دیگر اندر روزگار
یاد دارم آنکه ایام صبی — بود جانم غرق عشق مرتضی
تا که آن دیدم شبی در خواب — کودکی بودم و پیرا از فاقه
پیک اهدا ز رسول هو — که ترا از مهر الا لله تعالی

شکل آن

[illegible]

شکل مانند کمان تاج فقیر — ظاهرش قرطاس و در باطن زر
صبح گشت و سر بر آوردم ز خواب — والدین را زان خبر کردم شتاب
شکرها کردند و شادی بی تعب — که شود فرزند ما از کسب
در شریعت و از طریقت با خبر — بستر از نشس کرده دوز
پس پی تحصیل علم از قرتیتی — رخت بستم در نجف با ذوق یقین
در شریف العلماء در گرد جد — یافتم خط اجازه سر بلد
چون بعموم زان سلطان عزم رحیل — پیک اندر و اتو چون جبرئیل
آمد و او رد چون فتاح باب — نامه در فضل چون فضل الخطاب
نامه بهتر از تسلیم جهان — نامه خوشتر ز نکهت جاودان
چون گشودم نامه را دیدم در او — نیست خط ام چو روی یکسره
جز همان دم اندر او نا که بیند — چند حرف از چلیپا شد پدید
خواندم و دیدم که آن فال است — چند علم بنده را کرده عطا
علم مکنون بود هم زان علمها — که همی شد تعلیم کیمیا
پس نشستم در مقام انتظار — تا چه پیش آید از [illegible] کار
گوش را ایکنده بردم در دیار — که کجا [illegible] اشکار
هر چه را اسباب پیش آید ز غیب — دست [illegible]
فکر میکردم که این راز نهان — از کجا [illegible] میکرد عیان
پس مرا مکشوف شد اندر نهاد — [illegible]

لیک اندر جیب عالی همتم / آنکه دیدم بود از دریا چو نم
آری آری ذره پیش آفتاب / چیست هر زمین تا در آید در حساب
غولها دیدم در این ره بیشمار / کله کله قطب را اندر قطار
هر یکی سلطان عصر خویشتنی / برده از سلطان سبق در مکر و فن
هر یکی ویران کن صد خانمان / کرده ایشان را بلعنت جاودان
چون مرا الطاف حق همراه بود / وز فریب ره زنانم ره نمود
ای بسا کار شگفت با اثر / که خراز عوندن در اندیدم ثمر
الغرض بس سالها بودم در طلب / شدم تنم فرسوده از رنج و تعب
همتم معروف بود اندر حجب / که زدی با هم نشاند با اثر
سالها بودم در این هجران بسی / بو که جویم راه وان روز کسی
عمرها و مالها در باختم / شد کمیتم لنگ از بس تاختم
غیر حرمان حاصلم چیزی نبود / جز زیان و دوری ندیدم هیچ سود
اوستادان دیدم اندر این طریق / هر یکی غواص صد بحر عمیق
جمله اندر دانشش حیران بدند / پرده ها بر عرفنا میزدند
نه شب خواب و نه در روزم قرار / گاه اندر فکر بودم گه بکار
نه ز فکر آمد مرا راهی پدید / نه ز مفتاحم مدیت آمد کلید
سر لب مفتاحشان معقد بود / حرفهاشان در معما طاق بود
چون دلم از فکر و دست از کار شد / در شکم تا فرخ اظهار شد

تا شدم یکباری

تا شدم یکباری آغوش در / جان در تشکیک ما زاغ البصر
تافت بر ما پرتو حق ... ما / ما او محتاج و او مشتاق ما
خود بخود محتاج و خود مشتاق خود / جلوه گر او گوشت عشاق خود
چون مرا از علم آن عالم مدار / گشت این علم نهانم آشکار
شهسوار جوهر میدان شدم / آنچه در وحدت ببایدم انشدم
آنچه بر من منکشف اندر آن / نه بتحریر اندر آید نه بیان
خواستم تا لب به بندم زین مقال / هفته هفته ماه ماه و سال سال
بر طریق عادت پیشینیان / سازمش پنهان میان جسم و جان
بر نهم بر باب دل اقفالها / تا برون ناید از او احوالها
آه را نشوم زخون دل لبی / تا نیاید بوی جانان زو کسی
لب فرو بندم زگفتن تا ابد / تا نگردم اگر از شرم احد
غافل از آنکه خداوند مجید / لطف خاصش قفل را آمد کلید
ناگهان آمد عیان هر پارهٔ / آسمان قدر و اختر پارهٔ
پر هوش و تیزگوش با همی / راز جوئی راز داری پر فنی
با وفائی با بهائی با جدل / با وفائی با صفائی با جلال
نمره (۱) با حیائی بر بائی با ادب / با سخائی با سنائی با حسب
با امیران برتر از هر امیر / با فقیران کمتر از هر فقیر
بر سمند عز و جاه اسکندری / بر سریر عدل سلطان گمر

[illegible]

زان فرشته کو نه او بستر کند / بر زبر دستان زبر دستی کند
وای از آنکه در زنگ از این می و جام / گر روا داری جهان را در لگام
لیک آنچه محکم احکام سنتی / هی بگوای وید در روی روشنی
تا تو معقوب اما در جهان / که تواند بود دوری راز دان
اینکه داری بو نداری سانش بدری / گر بجنبم عشق بکلم بنگری
بر تو این معنی نهفته صدم و کاش / کین سانشه کار راه او بانش بدش
برتر از او را کجا در کی رسول / تا بشه اندر پیش ارباب عقول
از نسل آگاه کرد دانشوری / یک برادر داشته و یک خواهری
شد رسالت را بر او در جهان / او نه دید کو بست شهر یاران
خواهر او را بد مر تیغ ... / گفت نبود غیر علم کیمیا
تا تواند شوی کردن ... / هر چه بر خواهر پیغمبران
چون تو رستی از هوا و از هوس / مالک صنعت تو خواهی بود و بس

(۲) در بیان موضوع کیمیا عموما و اکسیر خصوصا

چون سخن در علم جذاب بخن / گوش دل را رهن کن ما ...
بشنو از جو سینه و علم نهان / هر چه راز نهان علم ارم بیان
چون ازو با تو کرده بر خیال / جمع گشته از جنوب و از شمال
چل حکیم با هنر با چل کرور / جمع آورد هنر با و هید و سرور
مدت هشتاد سال از هار وان / کار کردند اندر این علم نهان

گرچه مخفی

گشته مخفی در میان جان تن / نه از آن ها عیان و نه نهان
چون ترا معلوم شد اینک استاد / در میان جان و دل دارش نهان
گر زتو این راز کرد آشکار / لعنت آید بر تو از پروردگار
هست نزد این گروه با بصر / علم مکنون بود و موضوع ای پسر
او نه سو بعض از کار آگهان / کرده با راز و معایش بیان
لیک حکیم را که گویندش حجر / جز خواص از وی ندارد کس خبر
او هست کو حقی ... مدام / از گرامی آغاز تا یوم القیام
حال از موضوع علم کیمیا / تا تو گویم ای نکو ... جدا
معدنا و منطق پیش حکیم / علم را موضوع اندای ندیم
(۱) هرچه بر موضوع و بر احوالها / عارض آید گر بود افعالها
گاه در تطهیر و گه تکلیس شان / گاه در تقطیر و گه تنکیس شان
گاه در تشمیع در ته هین ها / گاه در تسویه و در تهذیبها
گاه در ترویح و در تقیصها / گاه در تمزیج و در تکلیفها
گاه در تقشید و تنقیزات کار / گاه اندر حل و عقد از اعتبار
زین قبیل ای راز دار راز جو / مو تر اما بشه در اینها گفتگو

در بیان موضوع علم اکسیر او واحد نا ...

هست مر اکسیر را موضوع خاص / گو بود مکتوم اندر هر خواص
گرچه از این نه فلز نبود برون / لیک هست اندر زوایا مکنون

[illegible]

او هست کز وی شد بنا سبع شداد | او هست کز وی خلق شد ارض مهاد
او هست کز نزد او برد حکیم | زنده میت زد لب عظم رمیم
او هست آب و او هست آتش الکیا | او هست نار و او هست نور الضیا
او هست سایر در جمیع سایرات | او هست دایر در جمیع دایرات
عالم اصغر که شد با کسر و فر | جلوه گر شد از رخ خوب حجر
وحدت و کثرت از او آمد پدید | وحدت اندر کثرة از وی مستفید
دنیی و عقبا در او بس آشکار | او هست پیک جا عدل لیل و نهار
عالم برزخ از او شد مستبین | حشر و نشر از وی پدید آید یقین
حشر و نشر از ظل او گردد عیان | هم نبی از وی هویدا هم ولی
جمله اسرار نجوم و هندسه | روشن شود فاش و عیان با وسوسه
جمله اسرار هیئة با تعداد | از اصول و از فروع و اجتهاد
سر بسر مکشوف در مرآت او | ثابت او هم ثابت او هم ثابت او
هر که از اسرار او نا برده بو | دین او تقلیده باشد ای عمو
نه هزار ایشان شد نارسول | گرچه ارده صد دلیل از بو الفضول
تا نه بینی تو حجر را ای حکیم | کو چه سان میرد شود عظم رمیم
میبردن تا ببینی کو چه سان | زنده گردد باز با ندها در آن
زنده و ها دید گردد تا ابد | میکند او هر مرده را زنده کند
از ثقه ارض هنوز رها | اندر آن مکشوف بینی بر ملا

تا ببینی تو حجر را ای فلان | ور ندانی کو چه گفتار پیدان
آتش اندر آب چون پنهان شود | تا ببینی کز آن پیدا شود
این سخن از مرد صوفی آمده | تا نه پنداری ز مالوف آمده
گفت پیشوا یا حکیم برهمی | دکته بر تلمیذ خود چون شبنمی
از پس الحاح چندین سالها | در درون کعبه بردش التجا
گفت ای فرزند رانا صیت آن | هیئة الدار بخاری و دخان
از دخان چون شد بخارت حامله | دست اندر دامن او زن هله
زین قبیل از این گروه با بها | پای تا سر بر تو او را قهر
آنچه ارباب نظر بشمرده اند | از خواص این حجر ای هوشمند
از خواص این حجر ای هوشیار | آنچه بشمردند ده و دو هزار
جمله گفتا شماره انبیا | این حجر را ده خواص با بها
از خواص صنعت شمس و قمر | با جواهرها ثاقب بیشمر
وین طلسمی تیکه باشد در جهان | جمله از سر حجر باشد بدان
هم کشادن طلسمات عجیب | از حجر باشد بر مرد لبیب
از کرامات و خوارق بی حساب | اندر او بینی اگر گردی ...
گر بمانم زنده از لب لباب | با تو گویم من اذا تم الکتاب
فیلسوفان جلیل معتبر در وحدت و تعدد حجر | میکشاکردند در کار حجر
شکرها گردند از روشن دلان | اندر اخفای در از نا محرمان

دیگری گفتا که باشد از چهار | آن حذر بر کام بخش ظاهر
گفت اندیگر ز پنج آمد پدید | هیئة او جز فقط صنعت کلید
العرض با بیست و چار از این قبیل | مختلف گشته النقوم جلیل
ظاهرا لقوم آمد مختلف | متفق در باطننه و مؤتلف
از پی اخفای آن در یتیم | مختلف گشته انیقوم ای حکیم
این همه اقوال ها از گشتر دان | جز یکی هوزر ترا بیرا هم بدان
فاش گویم جز یکی نبود حجر | واحد الذات است او والله گهر
لیک در سه آینه گردد عیان | با خواصش مختلف گردد از آن
در یکی روح است و در دیگر جسد | در یکی نفس است انفرد احد
زین سبب گفتند جمعی با تمیز | کر حجر باشد مرکب از سه چیز
گفت خالد صد ادو ... | این حجر را از سه جوهر آفرید
یک از آن شمس آمد و دیگر قمر | سیمین باشد ز غلط اینان هوز
هم علی ابن انس در نیخ سرفور | هم چو خالد گفت با نقص و قصور
هم چنین شیخ حمر اندر در | نقل از فلدج همنوا این حبز
در رسائل جابر و اتباع او | حکم بر تثلیث کردند ای عمو
لیک اندر اصطلاح این نفر | معنی حاضر است در تثلیث حجر
زیبقی در اصطلاح این نفر | چون بدانستی بدانستی حجر
من بیارم بیش از این گرد آشکار | ای برادر تو مرا معذور دار

وانکه گوید که قثاء الحمار | باشد اندر جنس اینها ماندار
وانکه گوید بود زنار زیبون جنز | که از او بود نباته خوز بز
عاقد فزار گرد در سه بار | طرح گردد زان یکی زهد هزار
وانکه گوید که باشد از طیوع | هر نباته غیر او باشد صدوع
از قلیاب بده بهت مرد جنز | تو مگه آیدم او را طارگر
این یکی گو هر زما دنیان که او | او همین نبت هدت انزا که او
وانکه گوید که حوی از خربزه | زانکه شیرین است و خیا خوش مزه
گوید اندیگر که باشد او حنا | غیر او نبود مکری و عنا
هم ز قرما و هو یزان دیگر | گفت از این دو قول ها برگ
دیگری گفتا که از خنق و عرق | بیش از جمله آن ... سبق
از سموم است یک به هر نشان | کو نیت علم النظم بگذر بر آن
گوید اندیگر که باشد گیرها | حاجتت را بیکار است زور روا
دیگری گفتا که باشد سعد روس | زانکه ... بزرین قبل قوس
آن یکی گفتا که از نیل نبات | حاصل این زانکه او دارد نبات
وقت تنگ است مطلب بیشمار | ... مراحل سنگدار
ور نه هر یک بود دلیل گفتمی | در این اقوال سو خوش گفتمی
وان گروهی که زحیوان دم زدند | ... بر هم زدند
آن یکی گفتا که باشد از دماغ | وانکه از دم ترا اید ...

سالها در شهر باشد خارستان — هست از روزن گرمی بازارشان
باز اصحاب معادن سو صدف — از جدا افزون بهست اندر معادن
آن یکی از گوهری میگوید سخن — وان یکی از زر زیغ سازد انجمن
آن یکی گو ز معدن آن بود — وان یکی گوید ز مرقش میطلد
آن یکی از احجار میگوید سخن — وان دگر ز اجسام بگشوده دهان
آن یکی گوید که از سیم روشن تاب — کز کوکب اید هم ترا صد فتح باب
وان دگر گوید حجر باشد عقاب — کاسر الطیر است ان القاب
الغرض زین حرفها هیچ هیچ — حاصلی نبود ترا جز هیچ هیچ
خود بده انصاف ای اهل کمال — حق کجا کرده عیان از این مقال
عمر نوح و صبر ایوب ای وله — گر ترا باشد قارون ضم شود
بعض از این حرفها را اشتباه — می نیاید کردن ای صاحب جاه
صد هزاران باد رحمت جدا — با چنین فتح جلیل باید
که گرامی داشتند او سو جهان — کم نیاید هیچ کس ارزان شان
عقل دیگر باید و هوش دگر — تا نباید حق در احوال حجر
بگذر از این قیل و قال اندر حجر — بشنو از نو زان لعل مستقر
کو پس از چل سال با رنج و تعب — یافتم او را بتوفیقات رب
حاش سه گوهر حیوان یا نبات — باشد او با همه نباتات موات
میکند از تدبیر مرده با بهن — کس ز مرده نشنود آواز حی

لعل ق

لیک وصف هر یکی را با تو من — فاش میگویم بجا او جه احسن
هست آتش در سفیدی هم چو ماه — و اندر کامنه حوز با اشتباه
گرچه در ظاهر بود تاریک و تار — لیک در معنی است شمس نوربار
فاش گوید هر زمانه ابد بیغ — فاش بردن بود در ز زیر میغ
فاش از این اوزان و اوساخ کثیف — شسته شوئی میشوم لطیف
صیقلی میدادم این آینه را — هم چو سینا کردمی این شیشه را
بینوایان را نوشته دادمی — معنی ترا گنجها بنهادمی
نورها بر میشود هر روز دم — شب روان فقرا الی القیام
از حکیمان حق ذات کردگار — حق آن سازنده لیل و نهار
تیغ حکمت را برارید از وفا — بند بند فی کنید از هم جدا
اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیاتی فی حیات
فی مماتی نقشم جاودار از بر — اندرش از حق بدان از رجعی
گر مرا گر دید پاک و مطهر — یافتید از وی علوم من لدن
از عطارد ایمپان دارم نژاد — کعبه است چون من نماز نورا و سداد
هر طلسمی کو بدنیا بسته شد — هم بمن بشکسته هم بشکسته شد
از من است اینقوم سحر حرام — هم زمن ابطال آن است ای کمیان

(۱۱)

در بیان مقصود از اینعلم شریف

هیچ میدانی که مقصود حکیم — چیست راز این علم از بار قدیم

حق آفرید هر یک ابقیدان — سوی قطب خویش دادش میل جان
جذب معنی کشتی میبرد — تا بجنس خود کمیس فرمید
جمله در سینه مرات وجود — سوی اصل خود روان مانند دود
جنسها و نوعها و فصلها — داده هر یک را جدا قطبی جدا
ابیار را داد قطبش از جدید — جز خدا قطبی دگر حق آفرید
ساخت هر سیاره را قطبی جدا — کو هست در رابع فلک شمس الضحی
هست هر یک سوی قطب میل — قطب اصل است دیگرها چون
هست هر قطب را هم چون قمر — نائب خاص و بعوض هم جود
کارها امر بعقل با یشان — هر یکی را حق داده جدا
از برای مصلحتها تکیه جز — داده اندر وی قرار ...
گر عاشقه عاشق شان در طرق — سوی مرکز میکراینه این فرق
جمله ذرات اندر زین قبیل — از مقام خاک وان تا چرخ نیل
نام آن عاشق بود جانا جذابست — اندر انسان اسیر نفس هوا است
(۱۳) چون ترا معلوم شد این ماجرا — بار گردم سوی مطلب از یقین
آنکه مجنون وار گردد حی — هر صنعت چون بگردد نیکی
چونکه این فلزات را امداد — هست در صنعت کز نمی دفتر
جز این دو سیارات جاد — ناقصند و ابتر ندکم بها
هر یک از ایشان فقد اعتدال — خارجند و در مرض شوم مال

جملہ مونہا

تا که شفاها از آن در طرف عین — منقلب سازد میان خافقین
هر یکی از این اختران ما مدار — بطنها دارند ای والا تبار
اولین بطن که گردد آشکار — شمس باشد یا قمر ای مرد کار
بطن دیگر دم زند از کیمیا — بطن این بطن است اکسیر ای کیا
بطنها دارد او سه جز امام — کس نداند چون بود تم الکلام
پس بباید کار مرد دو فنون — اندر این وادی جز اظهار بطون
کار او اظهار باطن کردن است — شغل او ابطال ظاهر کردن است
(۱۴) هم در اجساد هست او را ادلت — هم در اجسام امده صاحب نقش
ارواد از بلو را الصاحب النقش فنون — جمله احجار معدن را برون
پس علی بها از او اندر پدید — قفلهای بسته را او کلید
سازد از بهر تو یاقوت مذاب — ان هذا لهو شیئی عجاب
۱۵ سازد از اجساد و از احجارها — بهر تفریح تو دستاوندها
گوهری کو شب چراغ اندر ظلام — زو پدید آید همیز دنیا و جام
عقل حاضر باشد از او هر فراو — ز آنکه گر او تکیه در سبو
۱۶ چون ترا معلوم شد کار حکیم — باز گردم سوی بازار حکیم

در بیان معنی روح و نفس و جسد

در زبان اینگروه ظاهر شد — چار اندر روح و نفس و جسد
۱۷ روح اثبات شده بگریز ز شتاب — از سر آتش ما بنه عقاب

(۱۹) زمرهٔ الحلاس وامداح وشوب جسم امد نزد ارباب قلب

در طبایع و عناصر

بشنو از من ای سرا پا عقل رای / در طبایع هر یکی را جا بجای
چار نقطه جمع شد در بسمله / بشنو از من رمز اجزا تو بله
هر یکی ازان گشت بر طبعی دلیل / استمع منت لدیه یکی السبیل
علم طب و علم صنعت را همین / چار طبع مختلف امد یقین
رمل هم زاین چهار امد بدان / ضرب شد چون چار در چار [illegible]
جمله ذرات را زین چار چیز / در سر بنده بهره ای یار عزیز
گرمی و سردی و خشکی و تری / چار طبعند چون رایشان بنگری
(۲۰) چار عنصر هم بود اندر جهان / جمله را ارکان موجودات دان
رکن اول نار شد دوم هوا / اب سیم امد و چارم ثری
رنگ اتش زرد و سرخ امد هوا / شد سفید اب و سیه خاک ای فتی
عنصر امد نام این چار ای ولد / طبع شان را هم بدان ای مستند
طبع اتش گرم و خشک است و هوا / گرم و تر باشد بدان ای مقتدا
اب سرد و تر بود ای مستطاب / خاک سرد و خشک ای عالیجناب
سردی و گرمی ای سلطان دل / فاعلند و ایندو دیگر منفعل
از فراز عرش تا تحت الثری / نیست بیرون زین چهار ار بنگری
(۲۱) هر چه را اورده خلاق جهان / از مقام علم تا ملک عیان

منگردد منقلب طبعی بعنصر / لیک صاحب طبع میگردد بجد
سرد گردد گرم گردد گرم و سرد / سرد بیشه گرمی نگردد ای ولد
فرق این تا ان برون از حساب / غوث ار تحقیق شو ای باب
(۲۲) بعض از ارباب طب ایمو کور / گشت و ز اینجا پریشان و غوی
منکر صنعت شد انفخر زحال / گفته باشد قلب ماهیت محال
ده چه خوش گفته انغزنه امین راد / اوستادان صغار اوستاد
اید ریغا هیچکس را نیست تاب / دیده ها کور و جهان پر افتاب
با تو گویم بشنو از من ای سفتی / هر که را نبک دو چشم و دل خدا
او نه بیند غیر صنعت هیچ چیز / در همه افاق و انفس ای عزیز
غیر خلع و لبس ای نور بصر / هست حق را در جهان کار دگر
از فراز عرش تا تحت الثری / جمله اندر خلع و لبسند ای فتی
کل یوم هو فی خلق جدید / بشنو از قول خداوند مجید
کل یوم هو فی شان ای ولد / بشنو از قول خداوند احد
چشم دل بگشا دمی در خود نگر / تا به بینی صنع خلاق بشر
نطفه بودی ماه دگر بودی جنین / ماه طفل شیرخوار مرجبین
بافتی از شیر خوردن چون فطام / لهو و لعبت کار شد در صبح و شام
سرو قامت چون شدی و گلعذار / شد ترا میل سوار و شکار
میل جفت و میل باغ و راغ و کور / میل صحبت با بتان ماه رو

احمد مرسل شه دنیا و دین / ختم جمله انبیا و مرسلین
انکه مانندی ورا از روز الست / هم چو او کلک خدا نقشی نبست
شاه ملت نظم جبل محکمات / تا خدا ار جمله اسماء و صفات
بار ها ان پاکزاد ماه و مهر / لا صلوة گفته الا بالطهور
اندر این لفظ کم امیغز شناس / هست معنیهای بیرون از قیاس
گر در ار پنبه غفلت ز گوش / بشنوی از ملهم اواز سروش
چون صلوة امد ز بعد الدعا / واند عا نبود بجز خواهش ترا
چون دعا خواهش بود ای با تمیز / لا جرم در بر بود او را دو چیز
ان یکی خواهش کننده و اندگر / انچه خواهش کرده باشد ای پسر
پاک خواهش کننده ان بود / کو ز نقشه ما سوی ایسه وارهد
غیر حق چون نه بیند در جهان / حق پذیرا هم کند اندر میان
چونکه جانش پاک شد از ما سوی / لایق امد از زمان او را دعا
اذکر ربک اذا نسیت از کردگار / گشت نازل بر نبی باندرار
ده چه خوش فرمود این مولوی / در کتاب مستطاب مثنوی
چون خدا از خود سؤال که کند / پس سؤال خویش را کی رد کند
سدا زان بنگر در انچه از حق / که خدا خواهد او بدهد ترا
چون بود از لهو و لعب عیب پاک / حاجت دینش هم چو مهر تابناک
این دو را چون پاک کرد ای نازنین / چون کف موسی برون ارد ز جیب

گر چه هر یک راست تطهیر جدا / ان بود مخصوص ان یا ما جرا
لیک جاری نا بود اینقوم را / کو کند زاین سواد جمله را
نام این تطهیر شد تطهیر عام / و اندگر خاص است بهر یک مدام
حالی از تطهیر عامی با خبر / میکنم بشنو تو ای نور بصر

در بیان تطهیر فلزات عموماً مصباح و حکمت

چون فلز نیست خالی از سواد / گر چه از شمس و قمر دارد نژاد
با کدورت بودن این دو چنان / هست بالنسبه سوی دیگران
چون ترا تطهیر هر یک شد مرام / در جسد اختر ای تطهیر تمام
جهت کن با زیبق پاک صفی / ان جسد را تو بمیزان ببر
(۲۳) را بملح و نشب بدهشان شرر / گر بیافتی قصد باشد ای فتی
در ترا با جرمه افتاده هست کار / ریز مروی بار از ملح شمار
(۲۴) بعد یک ساعت ده با ملح تمام / سحق گردی شسته و شو نیکو کما
بازش از توده تو از اب نمک / تا شود شیطان تو ام چون ملک
مشبع سحق و غسل کن تو بارها / تا برون اید جسد ناروحها
تا نگردد اب تو صاف از سواد / رو مگردان از عمل ای پاکزاد
پس مصعد ساز از وی روح را / فاش بنگر قدرت سبوح را
چون عنان از وی مصعد شد تمام / جامد او صفار گردد ان همام
طبع ده او و تو با اب شمار / تا بکلی پاک گردد از دو صفار

چاره بر دیگر او رازین نمط / رگ که نقیصه تا بود و غلط
پاک گردد به سواد و با لطف / چاف هم چون در دریای نجف
(۲۵) سبزه ها نادم زشاهی میزنند / حکم از قه تا ماهی میکنند
سوی سر جانشان میدار گوش / بر زبان حالشان میدار هوش
فاش میگوینده در لیل و نهار / علم یزدان کرد و از ما انتظار
هم ترا گوینده ایم با جان متین / ور در ترکیب ارز با خی ها ببین
جمله میگوینده فاش و آشکار / که بجز نا بینت و یاری بدار
گر کنه لطف عطار دمان بدرد / منت ها را در جهان کفور خود
لیک موقوف است این مراحل / آنچه گفتم تا تو از حسن عمل
غیر در حسن عمل آمد بدان / تا نا فرو ندارا اندر جهان
آنکه او حسن عمل معلوم شد / این اندر دست او چون موم شد
میتوانم گو حبید را در شمار / چون رزو سیمش کند کامل عیار
وار رها از چار نقیصه دگر / رو بخانه سوی اقلیم دگر
گر نباشد واقف از حسن عمل / هم چو فز بروند نیابد از وحل
(۲۶) سبب بعتی و طعنش بگشاده اند / هم چنان کو ما در شر افتاده اند
با وجود آنکه دایم آن جهان / در نعمتش گشاده صد دهان
فاش میگو بنیدا زهر رشاد / که نشد یغلی ما و اوستاد
ده چه خوش در مقام از جلیل / که قرین بد جان او با جبرئیل

همچو

هم چو موسی زده بسیاری در طلب / تا بیابد صاحب لو لیف حق
چون ز لطف حق تو او را یافتی / بر فراز چرخ ماوی ساختی
یافتی سیمرغ کوه قاف را / بر که بوریوه وا او ...
عالیا بر بند در خدمت کمر / تا که گردی کام بخشی کامبر
با رضا او مزن تو یک نفس / با هوای او مجنبان یک جرس
باش در قهر لطفهای او صبور / هم چو مرده زیر دست مرده شو
هم چو موسی باش کو چون شعیب / کرد خدمت سالها بی نقص و عیب
گر نه چندین سال در خدمت شدی / کی نشان وادی ایمن شدی
کی بر گشتی و کی گشتی رسول / کی او نوا الوعی شدی در عرض و طول
لیک اندر صحبت خضر آن کلیم / کوه صبرش گشت چون عظم رمیم
از شرار و صحبت او رو بتافت / جز دم هذا فراق از وی نیافت
از برادر یکدم اندر مثنوی / چشم بگشا از کلام مولوی
که چه زحمتها کشید اندر جهان / در مقام پیروی سروران
چون بهای قدر او رفعت گرفت / تا شمس الدین تبریزی رسید
سالها در خدمت آن محتشم / زحمت از او دید بی کم بیش و غم
با وجود آنکه بد تسلیم او / زحمتها میخورد آن تسلیم خو
بارها دید ز نفسش نا امید / چون از او میدید قهر آن شدید
باز اندر خدمتش با پا و سر / ره سپر میبود اندر بحر و بر

گر رساند در مشام او صبا / که بود طامات از بهر هوا
از تو جان او گریزد آنچنان / که گریزد تیر رستم از کمان
خدمت صد ساله اندر پیش او / لذتش گردد به نیروز دیگ طسو
گر چه باشد با توان شر ملقی / منقل ما نند موم و انگبین
القال او ترا اند هر ثمر / هم چو احمد با ابابکر و عمر
در کمال او شوی خدمت گزین / در دوام ... حق و انگبین
چون تمام مرتضی گو را حذا / در بر خود نفس مصطفی
در مقام قدس باشد میروی / صاحب سر سلونی ملنور
میشود جان تو جان اوستاد / گفتمت ذره اهلم با ارشاد

(۲۷)

در تطهیر و اسامی جامعه

چون فراغت یافت کلک مشکفام / از صیغ قالیار و بشتافام
تا دم از این شیدایی زنند / خیمه اندر ملک رسوایی زنند
شیشه ناموس را ار و لیک / گر نوای دید و دست رسوایی تنبک
لب گشاید در میان انجمن / پرده بردارد ز اسرار کهن
فاش گوید در زمان چنگ و تار / آنچه پنهان بود گردم آشکار
یار را گوی تا هر قصه زین سخن / منت صابر تا بهار دیر کهن
لیک نه از بهر هر کج فضول / زار شد خواهی باده کونا برالفضول
سست عنصر منتشر نا مایه / اسم اجرد را پیرایه

تابلوم

تا بگوییم با تو شرط راه رد / روشن بخشم دل آگاه را
هر که را در سر هوای سروریست / در نهادش دعوی اسکندریست
بیکه خواهد بار حاجی بر فلک / کم بر او رشک آورد خیل ملک
جمع میباید در او این هفت چیز / کس از این هفتش نباید گریز
اول آن چیزی که باید داشتن / حرف یزدان است در بر داشتن
راس حکمت خوف یزدان است و بس / گر نداری بگذر از این ملتمس
گر چه از پیشینیان وارث سخن / هم فرعون و چه شداد دغا
یا چه ماند یا گرد دیر زان صخر / گو بدانش برا از این پیمانه بگیر
این بند جز بهر استید را جان / اتفاق بد نگو تیکه بران
اتفاقیا تراکا اعتقاد / مینمایند اهل تحقیق و رشاد
دوم آنچه نکه هست بیر ترا / ذهن حادی و مبرا از عنا
دانشمندان ذهن گو آنچه کلام / باز یابد از خوش سو با تمام
بلکه گو باشد خرج شدید / از خشت و کوه شهابش از نبید
چارمین صبرت را باید طار / که بر او رشک او صبح و عذار
پنجم آنکه باشد ش دستی و دل / کرد ها در پیش آن باشد خجل
از حق برتیان او بیند ز آسمان / بی عزم او نلغزد از میان
سادس آنکه فکر و ذکر او در نهار / باشد اندر غالب لیل و نهار
هفتم آن باشد که باشد شیر گیس / کو بود شیر در از اندازه بیش

ای برادر راز حفظ با هیچ کس — در میان مگذار تا داری نفس
زانکه این علم است معشوق جهان — یک تن با عشق او نبود بدان
از فراز عرش تا تحت الثری — در زمانه گرفته تا جن و پری
میشود هر کس که دید از جان برابر — یار خود بر ادرک آن ز دیگری
تو چه خواهی کرد با او ای پسر — گر شود از صنعت تو با خبر
کردی او سو بجا از سلیم — خواهد کشتن [illegible] الملک عقیم
ور نداری میشود مأیوس از آن — خواهد کشت از حسد این را بدان
ای بسا ساده دلا کش او شاد — بعد چندین سالها چیزی بداد
او برای فخر با اهل و تبار — گر دو را فی حفظ سوء انتظار
اوفتاد اندر بلا ها و محن — کشت خود سوء او بدست خویشتن
من بسی دیدم چو در اظهار آن — گشته کشته از کهان و از مهان
زانکه دیدم سوء اول رحله — کر عنان دل [illegible] شد بلیه

در بیان اسامی زحل در اصطلاح اهل صنعت

ای برادر اعظم ارزوییست مثل — روح جنبت با اهرا نعم البدل
شیخ در صنعت بود نام زحل — گوست برابر استاد ارکان [illegible]
ظاهرش پیر است و در باطن جوان — [illegible] و خام [illegible]
ظاهر او سرد و خشک است [illegible] — باطنش گرم و تر و عین الحیات
در عدد یک نامش عزائیل شه — هم زنش ادمی قابیل شه

ارض سارا [illegible] تقی — گفت در بالای منبر بر ملا
جعفر صادق چه در علم بگفت — نام نامیش طلای خام گفت
ال شیطانش اگر گوید حکیم — [illegible]
هم صمد هم صابر اند هم صبور — هم سواد هم [illegible] هم دریای نور
هم بود صابون برای شست و شو — هم بود [illegible] هر ماه رو
هم ابوالاحباد باشد هم ثقیل — هم بود گمراه هم باشد دلیل
گر لباس آل عباسی کند — عالمی را شکرستان میکند
گر نماید حله حمرا بر — هم دم از شمس زند هم از قمر
شمس گردد گر شود با او قرین — ماه گردد گر بجنبد هم نشین
حال از این با [illegible] افزون قمرا — [illegible] در خاطره پیش آرم ترا

در بیان تکلیس زحل و تطهیر مخصوص با او

اول این علم تکلیس محضر — هست نزد اهل حکمت مشتهر
هر فلز را جدا تکلیس هست — کرده اند اهل [illegible]
لیک باشد اتفاق این همه — کو زیبق بهتر آید از همه
گرچه با انفاس [illegible] — لیک نقره زر گر زد هم چو دود
با [illegible] هم توان — ای برادر [illegible] تکلیس آن
لیک زیبق به بود با اتفاق — خالی از عیب است و با شوب نفاق
بهر هر فلز تکلیس جدا است — [illegible] ارباب [illegible]

در بیاض [illegible] عقاب — زیر تقطیرش بکن حالا شتاب
هر چه کن او سو تو در روز ٤ — تا شود [illegible] ٤
قسم دیگر [illegible] — [illegible] نور بعد
شب و صابون را تو اندر [illegible] — چون به هر بره حل کن [illegible]
هر چه میکنی تو در آتش چند بار — وا اندر ان بین قدرت پروردگار
بهتر از این دو بود [illegible] — بشنو اکنون تا شود علمت [illegible]
سه ز شیر و مغز خارج از پنیر — مزج کن تو با بیاض البیض جبر
متحد گشته چون هر دو بهم — هر چه میکنی اندر آن تو در مبدم
تا شود [illegible] — صبح صادق [illegible] از شام سیاه
در بیاض اینجا که گفتم هست بس — بیشتر از این نه جنبانم جرس
حالا از [illegible] بشنو ای ولد — [illegible] این دفتر [illegible]
ای برادر سو کن [illegible] — [illegible] البیض [illegible]
سحق کن او سو که تا یابد خلاص — [illegible]
پس برو [illegible] — تا [illegible]
یک از اجزا طرح کن [illegible] — [illegible]
[illegible] — تا که گردد [illegible]
راز ها دارم در این مطلب [illegible] — لیک اجزا در نیابد هر کی
٥٤ [illegible] تا می رسد — [illegible] تا او رسد

احمرار و اصفرارش ای ولد — هر یکی اندر جای خود گفته شود
مشتری را هم تو با [illegible] زحل — [illegible] کن بدل
قسم خاص [illegible] حفظ دیده ام — وز دگر اقسام ها بگزیده ام
ان بود کو را تو ای حکمت شناس — هر چه سازی بار ها [illegible]
تا بسی بار [illegible] این عمل — میشود نقره را نعم البدل
بعد از ان عشری در آن زیر [illegible] — [illegible] عقاب [illegible]
بعد تصعید عقاب [illegible] — [illegible]

در بیان بعض از خواص زحل

در زحل چند قدرت رب مجید — پس عجایبهای صنعت افرید
حق عجایبها نهاد اندر زحل — هر یک اعجب تر از ان دگر [illegible]
هر حکیمی قدر [illegible] خویش تن — ساخته از [illegible]
این زحل سو هست بعضی از خواص — کو بود مستور [illegible]
گر بگیرد مشتری را در کنار — [illegible] گردد در قران [illegible]
لیک [illegible] — [illegible]
کج اگر بیند سوی افتاب — پاره پاره سازد او [illegible]
باطن او [illegible] — گرچه در ظاهر [illegible]
[illegible] — زهره و مریخ [illegible]
[illegible] — [illegible]

گر کبست شاه ولد تیسر تقی است / کس نگفتی مرورا محض خطاست
باطن او پر بود ز انوار ها / لیک در صورت حقیر و کم بها
چشم تحقیر از رخش مبدار دوا / زانکه در باطن بود دریای نور
(۲۹) زانکه باشد پرتوی ز آفتاب / روشنا نا حجب آفتاب
منگر اندر وی بچشم احتقار / گو ست اندر ملک صنعت تاجدار
از برا اکسیر حرمت آمد او / روی او آمد سیاهی تا بدد
این سیاهی هست مطلوب حکیم / مقصد و مقصود هر فرد حکیم
گر در آید در مقام کارزار / گرد اندر دست تیغ ذوالفقار
بر خوارج تنگ سازد روزگار / یک تنه خود را زند بر ده هزار
زان دلیرانی که در روز نبرد / هر یکی خود را زند بر الف مرد
لیک از آن مردان که اندر کارزار / هر یکی زان غالب آید بر هزار
آن بمیدان چه میگیرم [illegible] / هر تو روشن گردد این سر خفی

در بیان اسامی و احوال مشتری

ای دولت آینهٔ اسکندری / روی خوبت سوهر خور مشتری
(۳۰) قلع گویند بعض از ابره که بود / رو گر برد هم چو طفل از اوستاد
هم برد مرد می و هم بازه [illegible] / هم رصاصی بعض اندر [illegible]
(۳۱) نام او مقصد بسوار زبر آمده / ذات پاکش نابهم در برآمده
حضرت صادق امام انس و جان / خوانده او سوی نقره خام انفذ [illegible]

[illegible]

در تراکیب او قرا نایب است / بر همه احجار ها او فایق است
تا زحل او را بود جنسیت / اختلاطش هست آن با [illegible]
دشمن شمس است و با مریخ یار / عاشق زهره است بیصبر و قرار
زیبقش را هم بود یار و ندیم / این سه را گر در بهم انزج حکیم
آن کسی اندر مقام داوری / گو نکرده در مصاف سکندری

در تکلیس خاص مشتری

مشتری را گر جدا سازی ز آب / زان دو بار با و قار و مستطاب
روغنش سازی تو با دهن حکیم / هیز ازوی کارهای بس عظیم
آن کسی در شب که کرد اندر نهار / شیخ النجم آنشه کردن و کار
چار علت در و راید مجتمع / تا نگردد دهن ازوی منقطع
سر برون نارد ز کاخ عنبرین / زانکه حالتش متبدل با خبث قرین
تا سواد است و بود اکنده دمان / با جبرت است و حریع الذوبان
گر بدون ار زدایش این علل / زو برآید زانچه جوید از عمل
حالیا از هیچ حرفت هر زدان / دل بده تا گو همت [illegible]

در بیان تطهیر خاص مشتری و اعمال جلیل

ای ز خوبی روی خوبت خوبتر / طینت از ظاهرت جمهور تر
مشتری را هست تطهیر جلیل / هاتف اورده این نحو با جزیل
گرچه در تطهیر او تدبیرها / کرده اند اصحاب علم کیمیا

[illegible]

ای کدورت چون برآید روی او / مست میل در عنان از نور او
مست جنبه کرد در زنور او عنان / تو مصعد کن عنان را در زمان
لیک باید انعقاد در طاهری / زنگ سارد بر جالش مشتری
آنچه در تصعید از او ماند بجا / ظرفه اکسیری شود پس بابها
یک از آن را طرح کن بر ده قمر / تا شود بهر تو اکسیری دگر
پس مشمع ساز این اکسیر را / کم مدان این دولت ای تدبیر را
پس بعشرین یک از آن را طرح کن / بر کاس طلا ای یار کهن
تا شود او نقرهٔ کامل عیار / عشر از آن مایه برو بیسار نیار
پس مشمع فضه را ای شیر مرد / هم بار زیبقش توانا طرح کرد
کز بده ارز نیک ازان [illegible] / سر برآورد از گریبان مهی
زیبقی را از بدر با مشتری / بالسویه تو کو بهم جمع آوری
مشتری را چون بگیرد آتشی / از هر یار با و ها سازی جدا
پس مکررش ده این تا پنج بار / بد جرم گرد [illegible] از اهل قرار
طرح کن از آن دو یار با وفا / یک بده از نقره فرخ لقا
وان سه را برنه کاس خوبچهر / تا برون آید وزیری بدر مهر
وربجای مشتری بیدی رصاص / آن کن [illegible] از عمل
پس تمام طرح آن بر دو ذهب / وان سه را بر نه قمر ای منتخب
پس برون آید جاجا با صفا / گر جمیع باشد آن زیبق ترا

(۳۴) [illegible]

در بیان اسامی و احوال خواص و اعمال جلیل

ای رخت شام مرا چون صبح عید / باتو گویم رحی از خاک حدید
نام او عبید است و مریخ و سیخ / جاریه هم هست در بعض نسخ
هم کمالی السواد و راهست نام / هست در خواهم خوانیم والسلام
پس همان بهتر که از احوال او / تا بگویم شرح این اسرار چو
اول از تطهیر او گویم سخن / راهن کن یک لحظه گوش دل ایمن
از سیاه و برقی حسب المراد / هم چون فاروق معتر اکو اد
اول از بهر سیاهی و اندکر / بهر جمره ناشد ابنو ذبهر
اندر آن براده معقول ریز / تا شود حل اندر آن با عزیز
چون شود حلول از با قراح / ریز بر وی صبر کن حتی الصباح
آنچه اندر است حل آن میکند / فاسد است و فاسد بر آن میکنند
وانچه در تک مانده اصل جوهر است / این سیاهی را سراج انور است
گر بماند اندکی در وی سواد / رفع گردد با عنان پاک زاد
چون معرا شد بکی از وخز / میتوان از دو دکش با گر وخز
(۳۵) آمد این را اسمهای مختلف / ایدت اما بمعنی موتلف
هر یک از آن در مقام خویشتن / بهتر و خوشتر رصد در عدن
هر یک از آن را طرح کن بر ده ذهب / بعد تشمیع ار تجویز منتخب
وین سه را با ده قمر کن مقترن / تا بر آید چون عقیق اندر یمن
راه دیگر گو همیت ای هوشیار / بشنو از من تا شوی صنعت مدار

[illegible]

[illegible]

ورنماید شش کانی و سیم حدید — جمع با یک فضه ایم در رشید
پس کنی این جمله را با شمس یار — طرفه میزان شود کامل عیار
گر حدید است ای بمیزان سوی — دمس با ملح قلع و روزن ده ای
پس کنی تطعیم او را بر نحاس — در میان قال با جمع حواس
اندک اندک سر شان بدهی کز تا — نصف مانند زین دو یار با وفا
پس برون ار و بکن دو ست پر بز — هم چو چاو رس اندر افتاب تیز
بعد از ان چو وزن از این با کمتر — ای برادر باز اندر قال بر
(۳۰۶) اندک اندک بر شده تا زین شرتن — یک بمانه دو برون ایدیقن
هم چو طلما را اید انفضه برون — یار کن با شمس و دارش در کمون
کامل عقب بشه با شرای ولد — این مواز نیست یکاکی بود
ورترا همت بود بر تر از ان — جابت اقلیم شمس او رعان

(۳۰۷) دربیان شمس عا قر گوید

افتاب روی خوب از ماهتاب — گوش ده تا گویمت از افتاب
گرچه صدع او برون تر از حجاب — پیش اهل فضل و ارباب لباب
لیک اندر بابگویم قطره — زافتاب عرضه دارم ذره
در بد یحیی این بس اندر ابیدر — که گروه هر خرابنده اندر اخرج
(۳۰۸) شمس عامه طبع او باید تفاق — گرم و تر اندر سر ارز اختلاق
جز طلوع و گرمی از لب لباب — منتش و جه شبه با افتاب

ایم

[illegible]

گرچه از جنس عناصر شد پدید — لیک اهل عنصری داد و مزید
گرچه از جنس عناصر تا ده است — لیک بر کل عناصر والا ست
هم چو احمد کامد از عنصر برون — زیر حکمش عالم امکان زبون
چون بدار و بحر ابیض زان — سوی شمس عامه بر تا بم عنان
با تو گویم برخی از اسرار او — زانکه بحر او نگنجد در سبو

در تعلیق خاص حکما

ای برخ حوت شد و را سراج — جمع کن را لحمت با کرا زاج
لیک زاج حکمت نه زاهل عوام — تا بیفتی در غلط ای نیک نام
حتی این دو را بیفز از نمک — لیک جز صنعت این نکته مک
(۳) چون سلیمانه شود با بوره یار — جز صنعت کرد داود ادقار
این دو را باهم فاروی امتزاج — بار ها کن قیر این تشعیع
(۳۰۹) پس ذهب با عنان میکن طلد — وانداران اجزا قهمان کوهرا
ربع ساعت د من ده دو راد را — دین عمل را کن مکرر تا بسیار
طرح کن بر فضه انداز ه کلو — فضل حق بر اندر او نیکو
ورتوده با زا شیعها وی کن — بیه رست آن احال جشم روشن
(۳۴۰) طرح او با شد ز یک صد بیشتر — گر مشمع کشته باشد ای پدر
در مشمع گشت با ای اله — هر چه اندر طرح او خواهی بخواه
بار ها کر حل و عقد ش با ختن — غلغل اندر اتش جهت اندر جنگ

[illegible]

[illegible]

دو ذهب را شه عنان اندر وثیق — اندر او رحون حکیمان عراق
ساز شان را بشمار جرعه پاک — تا شوند از ظلمت و او سایح پاک
با تانی باد بر دور او اسیابی — ساعتی با شمس با فرهنگ و رای
پس بصعد ساز بعد از شست دو شوی — رو چه دیگر به شبه حال باو
این عمل را کن مکرر بار ها — در عدد با شند جون سیارها
چون چیز اید برون زان کیمیا تر — گر فشار دگوی از انگشت تو
لیک اگر این روح سیمین گفلی — سرخ رو باشه چه اید در بغل
روح جوخود سرخ رو جون خود کنند — جون چنین کرد و بدان خون کنند

در تکلیس طلای دست افشار

طور دیگر گویمت از این نمط — تا رهد جانت بکلی از شطط
شعر و گرمیت دمخانج ابیض بر — با سوس جمع کن او را ب
در سطحی انفا سو بر یز — پس منکس ساز او تو گر ریز
قاجه محکم را دکن ستوار — تا که چون گر به چه باران بهار
(۳۴۳) پس بیا ور صفحه زر زناب — اندر اتش ساز در خوش خضاب
تو مکرر ساز او را زین تراب — تا شود مانند مرهم منطاب

در تدبیر ذهب ای چشم

چون نماید جمله حمرا بر — دل ز بیدا هم چه خوبان تر
میل چشم زین ز اره گران — چشم او بقوه اندر جهان

اق

[illegible]

مرتفع گردد از او هر اختلال — زانکه هست اندر مزاجش اعتدال
حابر عنصر را بصلاح او رد — قوت اندر وی پدیدار او رد
بر از بر وی او گردد جوان — میشود ز نگ بو چون اهران
هر که را حمدان ز پیری مرده شد — بر وی از او قم با ذن کفته شد
هر که قوت میکند دائم از حلال — دم زنند بر میزند با جد جلال
میشود موی سفید او سیاه — روی او طعنه زند بر مهر و ماه
ان حکیمان قدیم راز دان — گوسبق بردند بر خلق جهان
متفق گشتند جمله اندر این — گوا گر حل کرد این چون انگبین
جمله علتهای ده دو هزار — که در او در دندان اندر شمار
منهزم گردند از وی باشتاب — جون شب تار از ظهور افتاب
را بها دارند در حل ذهب — انگروه با شکوه و منتخب
با تو گویم برخی از ان رابها — تا که گردی عارف اسرار ها

در حل ذهب و خواص ایمخلول جهته خوردن

ان عمل را که مصیع شد زموم — ساز تقطیرش عا حسب الرسوم
(۳۴۵) هیت بار او بو مقطر کن شتاب — یک در اتش تو زده را اندر اب
یکدرم را از طلاه در صد درم — کو ورق باشد بر بیش اید بکم
ریز تا نه احال گردد هم وان — لیک قدر شربت اندر ابدان
قدر شی ان باشد که انگشت در او — قدر یک بنه از پدر ساز فرو

[illegible]

چون سعا[...] ان بار [...]
در مقطر چون ز تاج او را از [...]
بی کم بیاکنون ببند او را به نور
[...] باید گرد در نار [...]
تا که گردد موم اندر روی [...]
حال از غلیان بکن [...]
چون بانی عرق خود [...]
روز [...] تقطیر تا بعد از ان
[...]
اندکی روی [...] از [...]
چون فرو ماند ز تقطیر او [...]
اندک اندک اتش او [...]
تا که چون موم گردد چون [...]
[...] پیش [...] از او اوستاد
روغنت [...] اصل [...]
تا شود [...] چه روغن شود

خواستم گردم کنم شرح بیان ه — عقل در فریاد شد کای ناجوان
چون ترا در روی مصباح هویداست — پرورش [...] قران محض خطاست
چون نگوا نسبت هزاران فایده — از چه مستور است [...] عایده
چون ترا در دل بود این گنجها — گربیت از گفتار کاینست روا
وانگهی از آنکه گفتت این حکیم — دور باش از صراط المستقیم
پس همان بهتر که از خود با تو من — باز گویم ای خلیل مؤتمن
هر چه را خواهی تو از ملح طعام — ریز در ده اب ای والا مقام
طبخ ده تا نصف آن گردد بکار — بعد از ان از طبخ آن [...]
صبر کن تا سرد گردد بعد از ان — صاف او شود عقد کن [...]
ریز امعقود را در ده زاب (۴۷) — هم چرا او حل و عقد کن شتاب
بار سیم را همانند گفتت — بایدت تدبیر را کردن درست
اینقدر کافی است در حل امور — حل و عقد ملح اندر یابی تو ز
هر چه از این ملح بیش از بیست — باشد اندر حنب کار [...] است
چون ترا ملح چنین در کف فتاد — بایدش روغن کنی از اوستاد
راه روغن کردنش را گوش کن — بعد از ان جام بگیر و نوش کن
صد درم زیبق ملح را با صد درم — مرهم حافظ ببخش [...]
اینقدر شان میباید کوفتن — تا [...] با هم اندوختن
این بود تکلیس مرهم [...] — از حکیمان گر تو روزی بشنوی

[...]

هر دو عنصر هم ز ملح ای ذو فنون — بیچکد در قابله مانند خون
هر دو را اندر زجاج دیگری — ضبط باید کرد از تنگ پری
وانچه باقی ماند در قرع از نمک — حل نما و صاف تجرید [...]
چون ما صنیع گشت در عصرش قرار — پس عیان کن وزن او را با عیار
هر چه کم آمد ز میزان گفته ه — بر وی افزا ملح تا گردد درست
بار دیگر بار دیگر این عمل — بایدت تکرار کردن بی دغل
ملح را محلول کن پس با علق — صاف کن جانا علی ما قد سبق
عقد کن او را و در پی [...] — انچه کم گردید از وی ای فتا
پس بیاور انچه از شش صد درم — حاصل آمد دهن نا بیش و نه کم
جمع کن با صد درم ملح جلیل — در [...] بریز ای بی بدیل
در رطوبت دهن سو تقطیر کن — تا که ملحت دهن گردد [...]
دهن چون گردید ملح [...] — کس نیارد گفت با تو کیفیت
در بلورین شیشه محکم اساس — جای باید داد [...] بر وفق قیاس
پس بنه ان شیشه را در حل — از مراد آنکه [...]
این چنین گفتند دانایان پیش — زانکه [...]
چون ترا دهن نمک آمد بدست — حکم [...]
حل او را هر دو ثابت کن — هم چنین انفاس [...]
حل [...] طاهر کند — باطن او را چو [...] طاهر کند

[...] زر [...]
هم [...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
چون [...]
هم [...]

[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]

خواه بر مستغنیان از ادمی — خواه بر [...] اندر کمی
چون شود محلول اندر [...] ذهب — رنگ شنجرف باید ای عجب
ان کند در عالم صنعت گری — که فرو ماند ز سحرش سامری
کار را [...] زان سان کند — که عصای موسی عمران کند
ان عصا کی با تو دمساز کند — سحر را با معجزه باز کند
از پس ماء الحراب این — [...] به مفتاح چنین
راه دیگر با تو گویم گوشدار — هم چو حلقه لؤلؤ اش در گوش دار
او لدایدت تکلیس ذهب — [...] عجب
در میان مثل [...] شنجرف خاص — که بود معروف اصحاب خواص
با تو گفتم شرح از این پیش از این — باز گرد و شرح آن را باز بین
چون [...] باید اندر آن — [...]
هم [...] اندرون ذهب — طرفه تکلیس سزاوار عجب
سحق کن او را با شیرها ه — [...]
[...] و تعریق کن بر وفق حال — که بود معروف ارباب کمال
تا شمع گردد ان مانند موم — [...]
چون شمع ساختی امد در راه — برد ذهب مفتاح از اب [...]
بعد یکهفته [...] اندر ان — چون [...] البیض گردد [...]
بار بار آتش ده واز وی بگیر — چون گرفتهای [...]

[...]

غوق اندر بحر فکرت تو بیاب — پس بگیم و الله اعلم بالصواب
این سخن را جز من از هیچ کس — می نخواهی یافت [...]

در حل نمودن ذهب [...]

گفت با من [...] از اهل وداد — [...]
[...] پرده — نام او [...]
دیده ام اندر طلا حل عجیب — کاندر ان حیران شود فکر لبیب
چار چیز اندر خواصش دیده ام — زان سبب از او بجان بگزیده ام
دیده ام از آنکه در ضیق النفس — ان کند کو نا بد اندر دهر کس
هوش را [...] — [...]
فتق را رتق دهد زان درست — گر تو پنداری نبوده از نخست
گر [...] عضو از درد [...] — از دم او نرم گردد هم چو موم
زان عرق کان شد [...] — [...]
ریز و تقطیرش بکن [...] — وان مقطر را نگه دار از تلف
[...] لطیف ای [...] ه — [...]
پس مقطر کن ز ملح او را شتاب — کاین مقطر حل شود [...]
هشت از ان زاب را یک از ذهب — حل نما بینی حل بس عجب
انچنان حل [...] در اب — که مقطر [...]
اندر این [...] عجیب — [...] ای مرد لبیب

چون [...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]
[...]

گر شود دیدن ز بیرون جناب
چون درآید درد و شادی آفتاب
چون درآید بدرد درمیان
هم بیخ گردد ز آزردن
(۴۹) تیر زده است مشوق ندیم
شتر آمد هست با شب رجیم
جانش مشوق بشتر اورکنار
چون درآید بشتر آمد به کنار
زان شود اسفید روی بعل
گاه دیگر شتر را در بعل
گردد روز و جام گرد و حصل
لیک هر یک را بود روز و جد
چون بیاید دو قشان کوهی ...
انچه گفتم تابدر احوال ...
در شناس اینها ...
لیک در انجام ...
بسته با هم بود از ...

تا جهاندم تا که نه الخورده را | جانع تازه دهد ان مرده را
هم چنین دل درد را بدهد شفا | کرد هر زیبا سوزه فرخ لقا
هم چنین ازانکه جلیس البال شد | جانش از بیرون شدن در حول شد
کو بتو شد شربتی زان شراب | وار هد جانش جهانم از عذاب

در بیان اساحی و احوال زهره فرماید

از صباحت طره زاوران تو | در ملاحت چنین در دهان تو
گرچه هست آشفته زلفت چون حال | با تو گویم ز جوار رفت شناس
تا ترا آشفته بکرد موسی | دل ز جمعیت مرا آشوب شد
کو بود یارب که گیرم شانه را | جمع سازم سلسله دیوانه را
باز گویم ز جواز اسماء وی | تا شنوند باری ز وقت این ...
مرسیا چون شد جوانا سمی تو | زهره را ز لقمان گیم در پیش تو
نام این فرخنده خوش خوش خصال | زهره و زهرا هست چون شوید حال
گاه نام نامیش رقاص شد | گاه مینه صبح را قاص شد
گاه صبح و گاه دهی گاه دم | که بدین افتاب همچشم
(۴۸) گاه مطرب گاه طاوس آمده | جز زلف خلیه بانوس آمده
با عطارد جسم و جان هست ابولد | کو بیابد نور او زنده شود
با عطارد چون شود یار و ندیم | نام او اندر شبه پیش حکیم
کو قمر را اندر آرد در بعل | اندر آن دم کو شود سیمین کفل

نور جشا هست ممکن های دوبار | با عنان گردنه جفت و هم قطار
زانکه ان دو بس غلیظند و عنیف | هست زیبق قحبه و خوب لطیف
قحبه را با زشت رویان دور راست | وز کثافت بیشه شان مهجور راست
حیله‌ها جراحان بابه از اختلاط | گفت چاها هست از این ارتباط
بابیابد کرد غلظت را برون | از کیاسین اندر بیار بالکون
با بیابد کرد زیبق را کثیف | تا صمیم آید عمودش لطیف
این بگفت و لب ببست از گفتگو | من چگویم با وی از الصاف جو
لیک میگویم لعوب داد کسر | انچه نمودند ایشان مستتر
آب بیلج وشت با هم برنز | بر سر عبد و کیاس اری با تمیز
تا که با هم با گردند و رفیق | چاه‌ها را این بود و هو الطریق
نکته دیگر بیاد آمد مرا | با تو گویم ای خلیل با صفا
از حکیمان کس نکرد شرحش بیان | تا کنون مانده هست مستور نهان
چون مرا الطاف حق شد رهنما | یافتم از فضل حق این نکته را
نور جشا چون عنان کرده شد یار | از کیانین منفصل منظم ها
در حجابیم با هم برنیابد عنان | رو بتابد ز اختلاط این دان
زین دو تن دو در کنیه یکبار که | با هم مانوس و عاره که
جزوه ماند اندر او عقل حکیم | خواهش زین عمره کرد دو دل دو بیم
چون گداز جز با این واد رسید | دیدنش حکیم طلسمی با کلید

چون ز کلبرت دست دل کوتاه شد
دست گیرم ز جمع ... شد
در دما غم ... الحالی
(۵۰) تخم با ز کرد روح ...
چون قلقطرت ...
(۵۱) چون شراز ...
زانکه مغنوطان مقعود ...
... و صاف ...
... قرب روم ...
...
گر توجوا ...

فاش میگویم که گرایم بزیر | ملک ستان با شم و آفاق گیر
هم قمر را مید هم تاج شهی | هم عطارد را دهم شاهنشهی
دست بند حلیه طراران منم | با ستیه حلیه عیاران منم
حلیه اصباغها صبغ و نسبت | نزد طفل اهل صنعت روشن است
سرخ و سبز و با شد وزرد و کبود | با جز اینها هر چه اید در وجود
هم چنین هر رنگ ها در جهان | حلیه از صباغ من با شد عیان
منقلب سازم کنم هر چیز را | مژده باید داد با تمیز را
کو بیدار آمد او صاف قمر | در حال زهره وا کند کر
هر که را خواهم دهم تاج و نگین | حکم فرمای بیند در ماه و طین
گر بنا شم خو بجز بی گیستم | دور از درگاه او هم نیستم
صبغ عوضم ظاهر است و منجلی | از ظهور سطوت نور علی
(۵۲) این سخن را هست چون مدرکان | سوی اقلیم عطارد کش عنان
ها ن بکنک با طقه بر بندر زین | هم چو اسکندر برای ملک چین
سوی اقلیم دبیر مستطاب | در پی همت را بنه اندر رکاب
زانکه با او هست عالم را حساب | هم بنور او هست جانها را دباب

(۵۳) در بیان اساحی و احوال عطارد

از فرات دل سوزیده حال | جانه را از صبحه میدارم جال
تا صبر از دل بر حزن کنم | عالمی را هم چو خود مجنون کنم

جمع ۱۸/۴/۲۶

روح قرشا
زمین رجرانا

خامه سوزد ز راه شب بس
... سرار بس
...
گر شود سیه و گود ...
سخت سخت ...
...
تا بکویم ...
با روح ابر روح ...
روح ...
رنگ ...
صبغ صنعت ... (۵۲)
نام ...
سبغ ...
با خزانه ...
گاه ...
صفت مریم ...
گاه صبح و گاه ... حکم
رو که تغییر ارباب

بشت جز او در جهان شمس حکیم | هم جز او کبریت سودای بنیم
دز امجا حین نام او اند بدان | گاه او هست اندر ملک صنعت طاهرها
او هست نه ان فند لف ای پدر | گر تو از دی باز میجوئی خبر
لشبه البرنج که گفته در نفی | معنی این هست ایها جهدا
(۵۵) جابر حیان صونه ان بهسام | که بود این علم را از وی نظام
گاه او را خواند حق گاه امام | گاه شمس گفت و گه نور ظلام
که و را انسان ها خوانده است | رمزها در باره او رانده است
حضرت باقر امام راستین | با یکی رمزی جز بود اینچنین
که اگر مردم بدانند آنچه در | ففلوان چه با شد اراز
از پی کقیق و بیچ از بکه کر | جوهرها ریزند اندر بر و بحر
جاهدان اگر چه گشتند از جبر | فکرشان در رفتند اندر غوطه ور
دست در تدبیر و کار او زدند | وانزدان تدبیر ها رسوا شدند
چون نفهمیده نه مقصود امام | گو بستنان فلفلیح نازان کلام
ره غلط کرده در بر و بحر | نوق کشته و نه دیده ایمنی
این بود اقبال و احوال امام | الحذر تا تو نیفتی شان بدام
مصطفی ان بحر علم و هان جود | عقل را بر مرد و زن واجب نمود
پس بیابد شان نمودن شست و شو | تا که ان ظلمت شوید زایل از او
چون عناله جمع شد در آب گیر | آنچه گردد ته نشین او را بگیر

هر چنین است حلیب سوء زابی
سنگ ...
... فضل ...
... تاج ...
... بیت
...
... و ... بگو
...
دم ...
خود ...
در بیان ...
...
مسرانه ...
ملک ...
چون عطارد ...
ان ...

ربیق شرق است نام آن دگر … زیبق غرب است نام آن دگر
منتهی چون شد رشد قیم کلام … تا بدانم تو بگویم باز تمام
تا فهمان زیبق آن واقف شیم … بیشتر زان است باید در قلم
لیک عذر و منع از اسما و رسم … عرضه دارم بر جناب نا بجز
قاف اند نام او از ذو الجلال … صاعد و عارج بر ارباب کمال
ابق و فرار و عبد است و غلمان … دهن اصل بارد و روح روان
عرس و ماء الحیوة و دیگر … هم قمر هم زهره هم بدر منیر
هم کانش خوانده اند اهل خرد … زانکه با او در رعد دشت متحد
هم هوا را گداوراس تیغ … گفت در بالا منیر بر بلد
حضرت صلاة امام رهستان … فضه معلوجه گفت اهزادگان
ماء حیوة که دیگر دوا … نام او آمد بر اهل حجی
ماء میلانید و ماء جرنیل … ماء حیا و زمانه رود نیل
ماء انش ماء خنزرکه سنجر … ماء جزو اعظم اندر حجر
ماء نور ماء نار که سحاب … که سما او که سطر ماء عقاب
ماء نام او بود ام البنین … ماء اند نام او ماء عین
ماء ملح رو که ما بیدشته … که ابا بیل گشته و که بیدشته
ماء طیار و گهی عیار شد … قرة العین او اولاد بقا رشته
هم بود بحر عجاج و هم نمک … هم حکیم هم فلک اند هم ملک

انوار القدسیه

عم عطیه مرآت ابی عرش لقاء
عی بنفش رابر اهل علی رو
ماء و دل کلید و کماء شنو
ماء ماء دل ماء و ابیرو
ماء ماء سلق و کره ماء آتش
که سمند شد آتش روح القدس
علم و حکمت سرای آید در دل
هفت آدم از روح عظیم عقل کل
گر نیابی جمله جوهرا ۱۰۱۵
زیرا زجرا ارتباط شرای آید
کل شیء است از دستور او
زانکه در هر چیز باشد جان او
عالم ز بانی اسم جهان نامده
پس به هر جوهری از او هر جمل
ریزند این سفر پیکره شدند
صدهزاران سال دو او زره شدند

می‌توانستند مقصود حکیم … چیست ازین لفظ چون در پیتیم
بگذرد ز ابنجا که اسماء خدا … جمله را مصداق باشد ای فتی
مجتمع در وی صفات حق تعال … مظهر کل از جمال و از جلال
حی و قیوم است ذات پاک او … جمله جزا نبه در ادراک او
او است اندر جود وهاب الوف … او است اندر ذات خود کشف منوف
کافی و واقی و ستار آمده … قادر و معطی و قهار آمده
اول و آخر نباشد غیر او … ظاهر و باطن کجا باشد جز او
او است ظاهر در جمیع ماسوی … او است در جمیع باری
هم بود خلاق و هم باشد محیط … هم بود رزاق و هم باشد حفیظ
او است سالک بر صراط مستقیم … او است مالک بر نعیم و بر جحیم
او است نور مشرق از صبح ازل … او است دایم لم یزال و لم یزل
او است فاتح او است خاتم بالدوام … او است مصداق و فی حی القیام
چشم بد یا رب ز رویش باد دور … زانکه آمد مظهر اسم و نور
هست اندر اسمها او زین … اهل صنعت جزو او نور مبین
کل یوم هو نا ستن او بلد … اندر این مرات خوش ظاهر شد
الغرض در مدح این عالیجناب … ما عاجزم گر زان نرسم صد کتاب
ما از تطهیر او گوییم سخن … بشنو از این مستعد اندر حمن

(۵۶) در تطهیر زیبق صفرمایید

الهام حبیب ۲ ربیع ۱۷/۱/۲۹ از حضرت …

هست با را حب تقیعه آن … ورنه میکردم در او در حرمان
لیک ترک حق همیگوید بباز … ایکه عبرت بار جنبد زلف دراز
اندر آن ستار تقیعه جلیل … که براد تحسین خاید جز نبید
گفتم ای رحیل خلیل مهوشان … هست تقیعه مرادر دل نهان
که نکرده هیچ کس او راعیان … از خدا و نه حکمت در جهان
نیم زاج و نیم ملح عیلوف … که بری باشد از سوء کسوف
با یک بکره کو هر از عنان … جمع کن در سحق ای روح روان
تا که گردد نبرد افسانه هم متحد … پس بتقیعه اندر او رسان بکند
پس بارض تازه ده بار دگر … تا چه المآس شود بی نقص بر
این سلیمانی است بلک جهان … پیش از التقرار باشد توامان
می نیکویم چه گردد مستقر … عالمیرا میکند زیر و زبر
این سلیمانی است کو شود در … حاجر فرمود احجار شد
لیک حفظ بر تو هفتاد ولد … طایع مقصد نزد ارباب خرد
برد و وجه است نزد ارباب هنر … یک از آن ستی و یک دیگر قمر
چون ترا از استرام ارباب هنر (۵۸) … دانشم گویم بتعر کحش بگونی

در بیان ساختن شنجرف و سلیمانی حکیم

الچه را بیقوم دالو اختصاص … از سلیمانی و از شنجرف خاص
که بود منظور شان اندر زنور … چشم بد یا رب ز رویش باد دور

۱۴/۱۰/۱۳

تا سه با ر انیکار با بد کنی … گو براید افتاب روشنی
حل او گردد چه بستان خراب … روی طعنه زند بر افتاب
ماه و موسی از زمان گردد ترا … می شود صفرا فاتح نونما
چون کنی او سو تو با ام حکیم … زنده گردد از دمش عظم رمیم
چون با بر موسی وقت این ثمر … کشته گردد از دم تیغ ولسر
لیک تشنه حق شود زنده بر یک هزار … میر شبه گرداند ش میر بهار
گر مرزان باشد اینجا این قمر … ورنه دار اندر سمر
شرط دیگر هم بود اندر عنان … گو شود از باب صفرا طاهران
لیک این در دیگر افلاطون لعنت … منت ها را اهل این علم اشکفت
زانکه این تدبیر را هر بوالهوس … که تواند بود داد نبود دسترس
این بود افعال صاحب همتان … که بود شان با بعرق فرقان
لیک چون اهل زمان کجنده کوره … طالب اند در کسی عجول
و العقوقلند نغز خوان هم ورع … جز عملت بیشان نبود هیچ
پس مرا باید کلامی مختصر … از پی تطهیر انزالد گهر
گر ز فاروق معنز تو سهر … رهزنی اندر ره این رشک جنید
خاک گردد پاک گردد در زمان … تا نیابد فیلی تغییری از آن
که ترا تعجیل تار آئین بود … معنی تطهیر طاهر این بود
نی دیگر فیلسوفان جهان … کرده در تطهیران شرح بیان

بیان ۱۰

با یکار حیا و کمی بار کن
سحق البا بیان دراز در کار کن
لیک با سهل بیک نم آب
خواهیم ملح الکلی با ملح نشادر
با یا بیک نباد و نوشتن اثو
تا نامند ذره ظلمت در راو
در بیان تقیعه زیبق
نیکو فان حبیب یکبار دوان
راز و اران فداو در جهان
در بیخ سقتیزی تقیعه او
در بیان گوهر شده از تمجید او
گر ترا اسبیح است بتفصیل آن
است حکمت سولسوان دران
است جنس زر ورمیان و هندیان
ورز و ساریان چینت زاده ان
ورسیمانه و شنجرف بگو
بی ابود باز اعظمان ازاد

جمع کن دو شیر را با شیر روح / رقم اندر از بهر فتوح
بار کن با این هم سر از عام / تا که وزن حیله حل گردد تمام
پس رز الحکمت و عقد آب نجم / وزن انجمله بهم بیا زضم
با یا حق البعث ن میکن خمیر / پس بپوشان جبه زان قمیر
خشک چون شد جبه دیگر بر او / از گل حکمت بپوشان ای عمو
پس میان آتش حکمت گذار / تا که روی بگذرد لیل و نهار
چون روان او رود او را امتحان / کن بباید تا که بگریزد عنان
پس بشمع شاد رود در طرحش درار / قدر طرحش بود آن در بیش کار
بار گردم سوی تکلیل عنان / تا شود در حکم جسمت لا تران

در بیان مفتاح اعظم که مقطر زیبق است

جلدکی آن صاحب فضل و هنر / که بود در علم دانش مشتهر
باشدش تالیفهای معتبر / لیک از روی خوبان خوب تر
هست از آن تالیفهای با نظام / طرفه تالیفی ورا مفتاح نام
سعید و لقمت اندر آن زمان کتاب / گفت از آن مفتاحهای مقطر
لیک اندر آنجا مفتاح / هست مفتاح چه زیبق با بها
با بها تر زان نیابد ای پسر / آفتاب است و باج جمله
کو عصای موسی است دانا بدان / در ید و بیضاش خوانا هم او است
از دوای الشعث رطل تو بیار / اندک اندک زیبق اندر وی فشار
(۵۹) تا که دوای الشعث

تا که دوای الشعث ایرقان / تا تمامی آید اندر قت بعد
بعد از آن هر بار قدری منعقد / تا مصعد گردد از زیبق ترا
اندر اینجا زیبقت گردد دوا / وان دوا گردد مقطر ای فتی
زیبقت گردد چو دوای الشعث زاد / لیک از تخم چو او مادر نزاد
ملح مرقوم این ملح است و بس / یاد دار این راز از فر الحیمنقی
بعد از آن این ملح را زیر اندر آب / تا که با وی متحد گردد شتاب
خل هر مس بلکه خل هر حکیم / این بود از صاحب لطف عمیم
هر که را در خانه از این خل بود / فقر از وی دور و رحمه منزل بود
فقر نگریزد از او فرشتگان / آنچنان فرموده ما را مصطفی
تو هر آنکس را که خل در خانه است / فقر دور از منزل بی بطالت است
گر تو خواهی طالب خل بالقیام / مانده از بهر تو تا یوم القیام
قطره از او نگردد هیچ کم / بلکه بروی منفرا آید دم بدم
بایدت بردن بشتی ربع از آن / بهر کار صنعت ای ایام جان
پس بجای آنچه از وی گشت کم / ریز دوای الشعث ای صاحب علم
هفته بگذارد در بطن الفرس / تا شود انجیر با او هم عرس
در همه ابوابهای صنعتی / هست این آن مفتاح ای الف
در مقابل در مدد عزم کارگر / باشد این مفتاح ما فی معتبر
جمله جا دو د حجار و رماد / حل شود از وی بحسب المراد

در بیان دو مفتاح یکی اند زیبق منفرد

لیک در زیبق دو مفتاح دگر / تو بباید گفت ای رشک قمر
آن یکی از شمس و دیگر از قمر / باشد از علم و دانش بهره ور
حال از مفتاح شمس اینجا بیار / تا تو شرحی میدهم آشکار
با چهل درهم ز روح تو بیا / چل ز زیبق ملغمه کن ای کیا
عشت ن زاده تکه هم تدام / تا برون آید از خم کدام
لیک باید اندکی آن ملغمه / از رطوبت باشد ای میر رمه
تا نماند اندر این سر لیت مجهول در جهان / جز برای روشن کار آگهان
وزن آید و از سلیمانی بیار / جمع کن اندر صلایه این سه بار
پس بسا این هر دو جوهر را بکید / تا شود تکلیس خوش مستعد
جمع چون گشته با هم این سه بار / در صلایه گردد آن با آشکار
هر چه سحق افزون کنی افزون تحقق / آب از این شده چنگ جم آرد
اندر این دریا عجایبها بسی است / لیک در کار آن نه قدرت کسی است
پس بنه او را تو در شیر و ندا / تا که یک هفته شود حل مر ترا
باز گیر از ملغمه محلول را / عقد کن این دل بر مقبول را
اندر اینجا روح از زیبق جدا / میشود از امر فعل ما
پس تو او را باز با روح جدا / ملغمه سازد شود او را مزید
بعد از آن او سوی معقود تار / ساز با سحق بلیغ با شمار
[illegible]

جمع باید کرد تا هنگام خویش / که بود صاحب بود زاندازه بیش
همچنان از زیبقی کش حق تماه / گردد از کین زر و خوش الفضال
حفظ کن مانند جان اندر بدن / این وصیت را بجان بشنو ز من
وان سوادی را که اندر شسته ور شو / شد برون از ملغمه دارش نکو
هست نام السواد چون مداد / فضله انسان ها دل الجواد
حالیا از فضل این فضله ترا / سازم آگه تا نمانی در عمی
بعد از آن از کار زر ای نیک یار / رازهای کهنه سازم آشکار

در بیان فضلة الانسان ملاء مصفی

فضلهٔ انسان که شد معلوم تو / کار او باید شود مفهوم تو
گر تو باد هی عدد را ای امیر / بار سازی فضله را هم چون خمیر
صفحه‌های زهره سوار زوی قلاد / سازی و چنین به بوته لد بلد
بوته مشوود سازی از وحل / تا گلت وقت ای امیر احل
دمس ده او را تو در نار شرار / بعد از آن بر کوره نفخ استوار
ای برادر بعد اقل از یک هزار / پس بدم تا ذوب گردد آن نگار
پس برونش آر از نار عذاب / سرد کن او سوی که هست آفتاب
هم مزان باشد و هم با سواد / صابغ و مصبوغ باشد الجواد
اندر اینجا است حکمتها بسی / تا تو خواهم گفت گر باشد کسی

در بیان عملی از اعمال مفتاح

بعد تطهیرش تو ای لب لباب | میگذارش روز اندر آفتاب
پس مقطر ساز از زاج و نمک | طرفه مفتاحی بکن احمر نک
تقیه کن تشویه کن بارها | تا شود در رنگ چون گلنارها
دست از تکلیس او یکدم مدار | تا منقی گردد این مرغ شکار
لون او چون لاله حمرا شود | پس ترا هم یار و هم یاور شود

در بیان معنی آتش و ذکر مطلوب کلی

حکم کلا اندر آتش و ذکر | نزد اهل حکمت ای والا گهر
هرچه اندر وی حرارت بیشتر | باشد او را اسم آتش بیشتر ۶۹
متفق گشتند دانایان از آن | این سخن را ساز اندر دل نهان
پس بنا بر این کلام با صفا | زیبق تو ماده باشد مطلقا
هر که را اعلیل سر با استاد | هر لغتی گوید زنی لبتان مراد
با جمیع ماسوا اسم هست یار | منکر بودن نباشد در دیار
شد فرمان هست او را سوی را | باشد اندر حکم او حیث حوی
اندر این مطلب بگفتم فاضل عام | متفق هستند تا یوم القیام
را اعای عقد الفاظ جناب | بیشتر ان استاد اندر حجاب
عقد اگر کردید با چیز ثبات | الغنا نکر هست منقول از ثقات
طرح او محتاج حل و عقد هست | قول او هم هست از قول کرات
با ذرات دیگر او منعقد | گردد این مر عقدها منعقد

فاصرم در مدح این روح روان | گرچه در تقریر دارم صد زبان
لیک گویم از قرائت یک | تا نمانه در دلت ازوی شک
از خدا خواهم ترقیق عمل | بهر عمل را هست قدری و محل
گر خداطون باشی اندر علم را | چون نباشد ذو عمل باشی ورا
ان زکریت عوام پاک زاد | کو بود ... هست ... الله داد
ده بهار و زر اندر دو چند او | از همین مفتاح خاص خوز رو
چه از آن با یک زر کامل عیار | باید از تعلیق چون مشک تتار
ملغمه کن باشد چندان از عنان | گو جدا گردید از روح ای فلان
الکیان الغام کن او را درست | گرد هبوطی ور نباری بار حجت
عقد کن او را بجوش معتبر | کو بود مقبول ارباب نظر
هفت ساعت در آتش کرد در خلد | ... از لطف حق عز و جل
پس بر آن مفتاح تشمیع جلیل | گر زیاید بار حنفی چون خلیل
طرفه تشمیعی بکن جابر پسند | تا چه تشمیعات یاران لوند
چون مشمع کرد او را تو ثبار | حل و عقد ساز از ترک تتار
یک از این را طرح کن بر یک هزار | زیبق پاک لطیفی بی غبار
عقد میگردد دو آکسیر در ره | طرح گردد یک از آن بر یک هزار
را ... یک گره او شاد | زانچه در وی هست از نقش و فساد
در زمان آن رسد ابریز شد | ام چو نه روان تبریز شد

بو نظر

بسم الله الرحمن الرحیم
فرزانه منشا مسما بحر الاسرار و از الغفار نور الله انوارهست

ای بتا نزاست و صهبای ناز | عاشقانرا جرعه بخشی نیازه
مهوشانرا داده استغنا و ناز | عاشقانرا داده پس عجز و نیاز
مهوشانرا داده رخ افروختن | عاشقانرا پای تا سر سوختن
مهوشانرا داده قد افراشتن | عاشقانرا داده غم انباشتن
مهوشانرا داده اندر زلف چین | عاشقانرا داده آه آتشین
مهوشانرا داده آیین جفا | عاشقانرا شیوه صبر و وفا
مهوشانرا داده پس غنج و دلال | عاشقانرا ساخته شوریده حال
مهوشانرا داده در سینه قرار | عاشقانرا داده عجز و انکسار
عاشقانرا داده رسم بندگی | خواری و زاری و سرافکندگی
مهوشانرا داده رسم سرکشی | رندی و طراری و عاشق کشی
عاشق و معشوق در این پرده کیست | جلوه گرشان جز ذات تو نیست
خود کنی پنهان و از خود آشکار | جز تو کبود جا عدل پیدا و نهار
روی خود برقع فرو هشتی ز هو | گرچه هویت نیست پیدا تا از او
هم ز تو پیدا و هم اندر تو نهان | آنچه شد پیدا و پنهان در جهان
تو بذات خویشتن یکتا بسی | عالمی موجند و تو دریا بسی
از نزار تو هست و عدانی ذات | عاری از تقیید اسما و صفات

پس بنه آن کوزه طرفه بر حدید | از کمال احمر حرف سدید
پس بنه طرف حدید بی بوراب | تا که گردد سرد از ما عذاب
اسفیدرا کن مکرر بارها | تا بدم بسته شفای ارزها
بهتر از این نیست عقده دیگر | از حکیمان گر نفکرت بنگر
چون گره از موم شکار را بساز | پس بطین کن بطین اهراز
چون محفف گشت منقوش نیز از | پس در آتش موم ... از دو دار
ریز اندرون لعل لب از عنان | فرق او ... اندر زمان
پس فروکن اندرو در مذاب | از زغال عجزان حال شتاب
(۷۳) در پیشار با بها ساعت بدان | صبر کن تا منعقد گردد در آن
پس برون آور تو او بو از مذاب | لیکن او نبود به بین عقده کاب

در بیان احوال قمر و اسامی و عمل آن

چون ز زیبق یافت جان اطلاع | از قمر ها تو بدم صداع
بشنو از من زیر اسما قمر | تا شوی از دانش او بهره ور
باشد از اسماء او بدر منیر (۷۱) | سیر شب آید کلی ظاهر و زبر
(۷۴) که سراج اللیل و گه ابد حبیب | ماه اندر صنعت حکمت طبیب
بهتر ز نبار منابع بیاد | گر تو میدانی بگو از او استاد
با تو گویم برخی از انعام او | تا شوی از نقش نقلش ما جو
یک از اسماء ما ماجرا ارغلم | کو بود تا بت تا ... گر تو هتم

نور نامه

سبب کنیه والله اعلم بالصواب

۱۲/۹/۲۸ / مطابق ۱۳۵۴

باز گردم سوی مطلب ای ولد / کین سخن را نیست پایانی و حد
چون حجر بالذات نبود جز یکی / عارفان را نبود اندر وی شکی
لیک او را وحدت نوعی بود / در سه اجزا رخش ظاهر شود
او با شیطان بود اندر دگر / آدم و حواش گویند ای پسر
آدم و حوا علوی المزاج / جز بعلوشان نباشد ابتهاج
اندر این دنیا نخواهند ار رسید / جان و دلشان بسته وعد و وعید
پس بیایدشان یا شیطان که او / آوردشان از علو سوی دنو
هر دمی آرد در ایشان صد خیال / فکر جاه و دعوت و مال و منال
گاه فکر شهوت و گاهی امل / گاه حرص و گه حسد گاهی جدل
ابغضها و ملکها در داعیه / فکرها و حالها و حیله‌ها
گر نبودی پای شیطان در میان / کی شدی آباد این ملک جهان
همچنین در صنعت ای دانا نگر / هست شیطان در او بس کارگر
دست از شیطان صنعت بر مدار / کو بدین جا با ترا آید بکار
حالیا از این سه میگویم سخن / هر یکی سوی [illegible] کار خویشتن
چون شود گاه از اسرارشان / [illegible] بگذاری [illegible] فرقان

در حل نمودن ارکان ثلاثه

چون حجر آمد مثلث در کیان / هان بدان ترتیب با تفصیلشان
اول آن جزئی که شد آتش مزاج / دور بکن چون نمودت [illegible]

نحو کن پیوسته او را تا برون / آید از وی آنچه باشد ناسکون
پس بریزان او بود در جامی دگر / آب ناری ریز اجزا را بسره
باز [illegible] ساعتی او را در آب / ریز اندر جام دیگر ای محق
اندر ایشان [illegible] انگه آب ریز / تا از آن [illegible]
که بیاید ز آدم و حوا برون / جزو شیطانا نماند در درون
[illegible] او را آتش اندکی / نحو کن او را در آب [illegible]
تا بیابی ایدان شیطان [illegible] / از میان آدم و حوا بدر
چون بیابی ایدان شیطان برون / فاش گو یا لیت قومی یعلمون
طلق محلوب است هان نام او / هست کرده حاکمان از جام او
هم ورا نام دگر آمد رماد / کو بود حکم ترا از سبع شداد
ملمس او نرم باشد چون حریر / مخزن [illegible] الحکمت چون یاقوت [illegible]
این بود ایشان [illegible] حجر / وانمود هر یک را بود نامی دگر
انکه نامش آدم آمد ای پسر / فیلسوف او را هم خوانند حجر
در تو دار اصل حجر حوا حجر / نیست حجر حوا ترا اصل حجر
جمع چون کردند این هر دو بهم / [illegible]
این سه را با یکدیگر [illegible] / [illegible]
آدمی چون عشق شیطان [illegible] / [illegible]
هم ملک [illegible] / [illegible]

نی در آب او سوی برون آورش [illegible] / کار تو این هست تا یوم الحساب
زانکه آدم سوی پس از حق [illegible] / که عبارت باشد از نار [illegible]
[illegible] / در جهان افتد شود زیر و زبر
تا قیامت گر بود شیطان قرین / [illegible]
از دم ایشان شود خاکستری / [illegible] در صنعت [illegible]
حالیا با تو بگویم از رماد / [illegible]

در تقسیم اجزای رماد [illegible]

چونکه این جزو جلیل باسکون / زان دو جزو با سکون آید برون
جمع شد چون ابا در مجمعی / [illegible]
اول آن آبکه باشد پس زلال / [illegible]
باز گیر او را تو با [illegible] / [illegible]
عقد کن او سوی بخاری بس لطیف / تا نماند جوهری [illegible]
زیبق [illegible] / همچنین [illegible]
بعد از این [illegible] / [illegible]
[illegible] / زیبق شرقی [illegible]
بعد از این در زیر [illegible] / [illegible]
نام او اندر رماد [illegible] / [illegible]
ان حکیمی [illegible] / الکبریت [illegible]

کس نیارد کرد با تو داوری / گر چه باشد در جهان اسکندری
بر ترا [illegible] از همگنان / سجده آرد در برت پیر و جوان
[illegible] تدبیر رماد / تا شوی در علم صنعت اوستاد
این رماد را [illegible] زلال / گو مقطر شد [illegible] الکمال
عقد کن او را بخاری بس لطیف / چون حصان الطیر [illegible]
پس مکرر این عمل بارها / تا برون آید [illegible]
چون قبول ذوب کرد این رماد / حالیا [illegible]
نام او [illegible] بود در این مقام / از حکیمان بشنو [illegible]
اندر اثبات [illegible] / لطف او [illegible]
چون زر و زیبق در این گردد نهان / [illegible]
طرح گردد هر یکی بر یک هزار / زین [illegible] آید برون [illegible]
لیک باشد اندر اینجا شرطها / با تو گویم [illegible] بجا
باز گردم سوی تدبیر رماد / تا شوی در دانش او اوستاد
حل و عقدی ساز او را بارها / تا که گردد منعقد [illegible]
چون شود روغن بدان [illegible] / سجده آرد در برت خورشید و ماه
پس بیابی روغنی [illegible] / ان رماد [illegible]
تا که روغن گردد [illegible] / پس بیابی [illegible]
[illegible] مفتاح حکیم [illegible] / [illegible] مفتاح سیم [illegible]

طرح کن از ابن مها بر یک هزار / از قرابی قدرت پروردگار
باز گردم سوی تدبیر رماد / آنچنان که گفت ما را اوستاد

در تدبیر رماد بقول جابر رحمه الله

گفت جابر که بر اواز گردها / باز در چتها هزار اندر هزار
ریز بر او چار مثل از خل حاد / کش سه بارش کرده تقطیر اوستاد
پس مقطر ساز از او این چار بار / چار دیگر تازه ده این بار را
اسفید سحق کن مکرر در سه بار / گو شود در زم و سفید و نام دار
زانکه ابیض بود در این مقام / باش اندر خدمت او مستدام

تدبیر رماد بقول شیخ مغربی

مرد از مغرب زمین بازار و مرگ / کرده تدبیری برای صید ار گوشی
گفت باید مثل او را از عقاب / کرد باد و بار زیلی گردش ها میاب
سحق باید کرد او را شب همی / داد میباید ز قاروره اش همی
تشویه باید نمود و تنقیه / تا شود سیراب و کامل مرتبه
پس بشو او را تو با آب قراح / گو بود اندر صفا چون روح راح
صبر کن تا گردد آن خود نشی / در میان جام چون خاقان چینی
ابر از او ری تو با چرو ملق / باز گرو خشک سازش با نبق
پس مکرر کن عمل سه چند بار / تا مشمع گردد و کامل عیار
چون مشمع شد مکرر کن عمل / تا شود مانند زیتون فی المثل

باز گوییم الان

تا تو گویم رمزی از تشمیع قمر / تا برون آری سر از اغماد و نوم
هر چه را که سلمس حنی / تا ببندی از کار او پرده حنی
سحق کن او را بمانند شب عقاب / زان عقاب شب سواد مستطاب
تشویه اش با زاوج چند بار / تا ور امیزند با هم چون او یار
بعد از آن در ظرف فغفوری گذار / کو مطین باشد ای والد تبار
ظرف را انفشار در باز رماد / برتری ده بار سوای اوستاد
بر دو آنکو نهاد ستر بر او / صبر باید کرد اندر یکم او
گرد او اطراف مانند حیز / پس برونش آر و بگذارش باز
سحق کن او را و شه بار دگر / باز گردد آتشش ده بیشتر
تا که گردد اندر او حلیه خدر / ریز در بالای سنگ او را شتاب
بعد از آن در آتش اخگر گذار / تا که از او شنوی صیحت قرار
مدتی عقدش اندر آتش کن مدام / تا که گردد در روغن تم الکلام
بعد از آن باید جدا سازی زراد / که ان عقاب را که شد روغن قراد

تدبیر رماد بقول حکما

راه دیگر هست در تدبیر آن / گویم ار بشنو تو با گوش گران
اندک اندک ریز بر یاد منفصل / ریز در آن جام و یار منفصل
در مقام ذوب در گرمچه حدید / شوراده با آتشش هم از حدید
تا تمام آنچه زان اید برون / گویدت انا الیه راجعون

مالیان نور چشم باده نوش / پنبه غفلت برون آور ز گوش
زانکه میخانه این دوران منم / باده خوار ابرار روشنم
جبرئیلم گر نخوانی تو رواست / ور سرافیلم نخوانی هم رواست
زنده سازم مرده سازم در زمان / اینست اسرافیل اندر این جهان
تابعی اندر و اجم عزرائیل وار / کله در کله قطار اندر قطار
هان که جذب آلوده میابد تمنی / تخت میترسم را افهام کسی
منهار رمز عشقی ها رست / پس چنان گنج ار رود نادر است
در نمیر اندم در این وادی که بند / فاش میگفتم باواز بلند
موسیم فی دارم انور کف عصا / هم ید و بیضا بود حالا مرا
عیسیم فی اندر این عصر ای ندیم / زنده گردد از دم عظم رمیم
ده چه میگویید چرا دیوانه ام / لایق زنجیر و حبس خانه ام
صفحه دفتر فراخست و قلم / تخت گشتا خسته ماند از ندم
باز گردم سوی مطلب دوان / تا تمام از قطارها روان
کز مفتاح گفت اوستاد / ریز اندر روی این مثل رماد
پس مقطر ساز از وی چند بار / تا شود شام تو حلقه بهار
پس مکرر ساز تا گردد چه موم / از تنش بیرون رود برد و سموم

تدبیر دیگر مخصوص بخود در رماد

راه دیگر با تو گویم گوش باش / هوشمند باش ای سرجوش باش

تا کی

تا کشند اصداف او را در کنار / زین برون آرند در شهوار
از هزار انش یکی اید برون / مانده و نهاد در غش غرقه خون
ماه که غواص بحر عاج / گو تو باریک تر از لیس داج
قسمت این منده دیوانه شد / ماه هزار این دیوانگی افسانه شد
سطری از ان ایات گفته شد / سطر دیگر را از آن بنهفته شد
چون رخ از زیبقی گردد جدا / در میان آب باید در شنا
طلق محلوب ست هلا الجواد / خشک چون گردد نشاید باد
کن مایه حلقه بیضا بر ه ه / مرتک مبیض بودان بام ور
در سیه پوشید بد ناش غراب / عالمیرا پر کنه از مشک ناب
چون لبون عاج گردد جلوه گر / اید از رو باس بیرون چنین قمر
لیک گر عشر قمر او را د ای / سر برالد از گریبان مهی
جدیه ی بردی اختصاص / وار داز دوذ بس بود مجنون صبای
ور شود در ذوب مانند عسل / هر چه خواهی زان بیابی بالعجل
هم چو اکسیر است اسم رکنا ازان / میتواند گشت از ارام جان
تا توانی سعی کن در این عمل / که به از فرهنگ است این مراحل

در بیان تدبیر اصلاح غاله

گفت آن سرخیل خیر المرسلین / احمد مرسل شه و بنیاد دین
ابتدا از هر سه ارند ای همام / روز چون ارید بر اهل طعام

چون حسد را گشت حاصل انتقام		هم تمام او شد تمام الکلام
حالیا از بهر تطهیر جسد		هم تمام هست مقصود او ولد
هم تمام چون بدو صنعت رسد		میشود اکسیر تطهیر جسد
لیک باشد باطن این ملهم		هم چو قلب ها فراوان زنده شد ماه
گر نه او را پاک سازد از خبث		با منافق که شود کاری درست
هست روشن پیش عقل تابناک		آنکه ناپاکی نیارد کرد پاک
پاک کردن کار پاکان است و بس		بر خلاف این نگوید هیچ کس
باز گردم سوی تطهیر تنک		تا ترا روشن شود زین مرد و یک
راههای مختلف باشد در آن		لیک اقرب این بود در نزد آن
که تو از هر طعامی باشی یار		هر که را میرا میخواهی بیار
با بیاض البیض او را یار کن		سحق و تجفیف در او در کار کن
دست ده او را سه و دو بار دگر		هم چو اول با تشمیع در کار کن
از برای حرق و تطهیر حجر		اینقدر کافی است این نکته حجر
جوهرست چون ذوب گردد بعد		ریز بر روی سیم از آن سپید
پس بسوزد آتش تا گردد هبا		نیک اندر قدرت رب سما
پس بسوزد او را تو با آب فراغ		هم بسوزد چون کنی از بد فلق
اینچنین او را و اول شد نام		در زبان قوم حکمت ایهام
تا که گردد اندر این اوراق یک		مدیف ترویج گردد با سماک

اتمام

تنگ آمد وقت و منزل بس دراز		فرصتی کو تا که گویم با تو راز
لیک پیش از آنکه گوید از حجر		باز گویم رخ از آن کل صنعتی
پیشتر زان کو شود جف القلم		با تو گویم شرح او را با حکم
هم ز ابواب مباحث راز ها		هم ز ترکیب و موازین سازها
گو نمیت ز چه کردی هوشیار		ای همای از فریب دیو کار
دیو را بر تو نباشد دست رس		غرق بحر لطف حق گردان و بس
تو که بر رخ چون از آن ها بگذری		از ره صدق و صفا رحم آوری
ور خدا خواهی این حالها را		این غریب از وطن آواره
تا بدان این دریا با فوز کنار		صرف کردم عمر و مال و اعتبار
این چندین بقا حسابنا دو ن		وارها بند از غم اردو بروان
های ها بشنو ز قول راستان		آنچه میگویم ترا زین داستان
چون تو از تطهیر ارکان حجر		فارغ آمدی از مراتب بعد
اول آن جزو که آتش مزاج		تو بود اینقدر آتش سراج
دو ثلث باید گردد با دگر دیار		رکن دیگر را که باشد برقرار
رکن سیم را که حوالشه بنام		جمع کن با این دو یار تنگنام
جمع چون گشتند با هم این سه یار		بیضه حکمت ترا باشد آشکار
بعد از آن سحوق کن این هر سه را		سازد اندر ... بو جدا
طلق محلول بیدن بود هزد حکیم		در تنگ و او را ابتدا سازیم

کار کشد حالیان عاطله		هم ترا زادن و هم را حیله
تا بیفزا از دو را این کنور علم		که توانند زد در این وادی قدم
سالها بودی تو در این خاکدان		یک زنی با شوی دیدی در جهان
هیچ دیدستی زنی تا دیده شوی		کاو نبود بر تو طبع ماه روی
لیک او را نفخ روح القدس		تا بر ایجاد گشت و اسطقس
الغرض با شوی زن هرگز زاد		از که آغاز تا یوم المعاد
آن طفلان سوی کسی میشود زن		طفلها خواهند در سرد عمل
هم ز مردی بر آن اطفال وزان		بچه میخواهند اندر این جهان
مرد بی زن طفل کی آرد برون		هم بکار او برون از راه کون
در ترا از کون بزاید افلاطون		لدیق ریش پدر باشد بدان
آنچنانکه دیده باشی از حجره		بچه زن شبه ایم پدر
این همان طفل است کو آمد برون		در چنین مردی و نا از راه کون
زین سبب شد لدیق ریش پدر		کو نباشد شمس و نه باشد قمر
ده چه گویم تا کجا تا یکی		صلبی و هرزه در اله تا یکی
از دمیقی بر تو نور علم		گشت ثابت چند در این معنی
ایستاده در سر چند آن طرق		هر یکی از آنها بحر ی عمیق
بر ز کوه ها خوب مستعد		هر یکی بهتر رضد در خوش آب
اندر اینجا راهها دارد حکیم		هر یکی از آنها صراطی مستقیم

التمام

هست اندر راههای مختلف		هر یکی روشن تر از در کشف
در مدد علم میتوانند زد قدم		در مباحث میتوانند زد علم
در ترکیب و موازین کارها		میشود اکنون تو از ترک تتار
هفت اقلیم صناعت زان تو است		جمله هم چون گوی در چوگان تو است
میتوانند رو بهر سو آوری		با شکوه و صولت اسکندری
هست هر اقلیم را بس شهرها		شهرها را هم بود بس قریه ها
وان قرار خانه ها باشد لب		که بدانند حد و حدوش سوکی
پنج اقلیمش که باشد پنج باب		اسمشان معروف حفظ اندر حجاب
وان دو اقلیم دیگر گونام ور		باشد اندر صنعت ای جان پدر
غیر میزان و ترکیب ای پدر		نیست در اقلیمها چیز دگر
حالی از ابواب میگوید سخن		پرده بر میدارد از علم لدن

در بیان اقسام ابواب صنعت به پنج باب

چون زادر بس مثلث بالنغم		تا کنون آن نور چشم محترم
نام آن ابوابها سه هر یکی		با رها برد ند با ریب و شک
اقصر و اصغر پس از این دو وسط		اعظم و اکبر بود آن غلط
با چهار رتبه و در تدبیر آن		دم فرو بستند از خرد و کلان
اندر اینجا عالمی حیران شدند		با سر در گل و دست بر سر میزدند
جهد کردند هوش از ره داخل شدن		عرض کند از ره برون شدن

چون مرا بگذشت سال از شصت و شش | از پس چندین هزاران جان کشش
یافتم از فضل حق ابواب را | در بغل آوردم این ابواب را
تا بگویم معنی آن پنج باب | تا نمانی هم چو رخ در پیچ و تاب
اقتران باشد اثر را آشکار | از ذکر سازی جدا ای مرد کار
لیک این خاتون با غنج و دلال | از تو میخواهد همه شوی با جمال
تا که آبستن شود از این شوی | زاید از بهرت غلامی ماه روی
باب اصغر پنج بارش از ذکر | بایدت سیراب کردن ای پسر
چون شود از پنج مانندش جدا | زاید از بهر تو شهزاده خطا
چشم روشن گرددت از دیدنش | تا چه پیش آید ترا از گردنش
ور بنه مانند شد جفت و جدا | گرددت در باب اوسط رهنما
الغرض آنوقت که توفیق خدا | دست گیرد اندر این وادی ترا
کش کشانت آورد تا این مقام | پس برون آرد چه نورت از ظلام
سالها گردی در این ملک عظیم | با با نور و با هزاران از نعیم
از طلسمات و کرامات عجیب | تا بدان حیران شود عقل لبیب
ور بیابد چارده بار انفصال | باب اعظم گردد ان فرخنده فال
ور خدایت همت و توفیق داد | باز در اقلیم پنجم ره بداد
چون شکسته باش هشیار و دلیر | حکمت و دستان شکوفا فاق گیر
گر به بیت و چار فیها قد دخل | با به بیت و هشت بر قول اجل

جفت شد

93 جفت شد با زوج از دو طاق شد | در ملاحت شهره آفاق شد
باب اکبر گشت آنکه نام او | الغرض آغاز و هم انجام او
در تلالو پر کند آفاق را | عم دهد خورشید با اشراق را
اینچنین در مدت شش سال | شد عیان زو در پس پرده جلال
حالها این احوال را باشد بیان | گر بدانا داری بر تو ایقان

(94)

در بیان چگونگی و تفصیل انثی و ذکر

بود چشها قدر این مطلب بدان | گر بود ادراک این علم نهان
(95) اندر این علم انجلیلت با جفا | نعیم آنکه گو بود قطب الرحی
سالها بودم در این وادی دوان | پرس پرسان که از این و که از آن
میدویدم کو بکو در بدر | تو که از این گمشده یابم خبر
جز از آنکه در دست حکیم | هست بنیانش هر عبد لئیم
میکشیدم هر دمش لطف عمیم | تا رساند بر صراط مستقیم
منکشف رخ نشد از صد کتاب | بهر فرزند ترا از گروه الالباب
یاس غالب گشت حالا هر رجا | پس بگوش از تفرقه آمد ندا
ای اری ... این کار خدا | که پس از یاس پدید آید رجا
تا بدانی آنکه چرا ... کس | بنده را باز در بلد فریاد رس
تا ز ترقیقات حذق مجید | شد مرا مفتاح قفل را کلید
باز گرد و اندر آن بنگر کتاب | کو بود مکشوف تر از آفتاب

هفت راه دیگر از لطف امام | شد مرا مکشوف اندر این مقام
شرح آنرا در رساله سلسبیل | گو بیتا اندر این مجمل جز الدلیل
بسط دادم اندر آن گوهر کجا خبر | باید از هر یک از آنها مطلبی
گر ترا میل است با صنعت سرشت | بنگر اندر آن رساله چون کتبت

96

در بیان بسم الله الرحمن الرحیم مبنی بر آنچه

چون مجمر گشت با رمه لقا | با بها دار نور در ملک صفا
ماه بود و دم ز خورشیدی زند | بنده بود و دم ز جمشیدی زند
لیک ز جراج است در هر پنج باب | طالب زوج است این مطلب جناب
زن نگردد سیر هرگز از ذکر | گر چه باشد ... المنلخ چون کرخ
ارحم کی سیراب گردد از نظر | چشم را کی سیری آید از نظر
چارپا باید زا ران کوبند | تا شود در کار خدمت پایبند
جز جماع چیزی نباید در نظر | از برای این کوبند اندر فکر
گر ز باب اصغر افراز رواق | باید از شش شوی داد او را طلاق
بعد از آن اندر لحوله میگذار | پس درون فیل ده او را قرار
تا شش ساعت صبر در نار عذاب | بایدش داد و برون کردش شتاب
تا که گردد منجمد در بطن فیل | وارهد از اضطراب و قال و قیل
اندر این جا فیل از تخل امید | میتوان بودن سیاه ام سفید
چون باین وادی رسیدی ای امیر | زاد راهی بند جفا از وی بگیر

چون حکیمی

۱۳۲۶/۹/۱۴

فلک کشتی

چون حکیمانش بتقطیع اندر آر | وانچه باقی ماند هر دانش بیار
یک از آنرا طرح کن بر رو ذهب | لیک در ده بار ای والانسب
تا از آن رفته هم چون رصاص | طرح باید کرد در نزد خواص
لیک از آنکم طرح باید بار ناید | هر روسع از خال تو بود المعاد
(97) ربع آن فضه الا عشر الفقیر | از کمالی او به عمیاسه کبریر
زانکه اندر این مرزن از کماس | هست بو تا کوشت فی دار قیاس
باز گردم سوی اثبات حجر | با هزاران شوق و ذوق و کر و فر
اندر اینجا فکرها حیران بود | هم چو کشت بنده سرگردان بجد
راهها دارد در اینجا شان | مر یکا بهتر ز صد ملک جهان
لیک بنما زنان که باید هر حزئی | با وجه گوید ز اثر خواند ابتری
اندر این وادی بود خط رجال | اندر این جا بود قتل رجال
کشته گردد ها ببین آنگه ای ملال | از که از تی بعد از زشت بهلوان
آدم اینجا خاک میریزد بسر | از فراق اینچنین ریبا نیر
اینزنی یا رب چه پر شور و بلاست | گوئیا این دشت دشت کربلاست
ان حکیمان جلیل هوشمند | اندر اینجا خاک بر سر میکنند
کشته شهیدش در این دشت بلا | هم چو سبط مصطفی در کربلا
ان یکی گوید سفالش گشته است | جسم پاکش سر بخون آغشته است
وان دگر گوید که شمر او سوخته است | منکشف گشته ازو دود در دشت

ورنه اسرار حکمت ای پدر — رو برای خود بکن فکر دگر

در بیان تدبیر اثبات حجر قابل

چون تو دستی کشنده ای بخوان — نکته‌ای گوید حکیم نکته‌دان

(۹۸)

او لدی طرفی ساو از نحاس — گو بباشد قلع بود در وی مساس

باشد او سه هم نقره از نحاس — گر بود محکم برای احتباس

از سه جزو سابق اندر انفلاک — با سویه جمع کن ای نکته‌دان

پس از اینها زعفران فرش و گیاه — قدر عشری از زعفران با اعتدال

سذو ممتش با کل حکمت بکن — در جزا بر گفته در وی سحق

بعد از آن دمبدم بده او را خفیف — چون خصاب الطبع گو نبود عفیف

الحذر از تندی نار الحذر — ورنه کار ترا کند زیر و زبر

قدر نش ساعت بده وی دراز — سرد چون گردد به بروتش ببار

عقد ده او را در ذوبش دراز — ریز در سنگ لحیم ای هوشیار

باز تجدید عمل کن اینچنین — تا بده بار داشته حکمت گزین

ار چه در هر بار شد کم از عقاب — بر ور افزا و بکن عقد زر آن

رنگها و دودها بینی در آن — بر صدف بگذار نکته‌دان

که شود چون تیزی ارسیمند — که نمایی که ز رضا صینی اولد

پس به هر باری بکن چرب و بریز — بعد از آن صنع زر ورق ای عزیز

در دو عشر او را دهی در پنج بار — تا به ابد الحکمت باشد در

السلسبیل

رسالهٔ سلسبیل

بسم الله الرحمن الرحیم

اول این دفتر با جذر و مد — نام نامی خداوند احد

آن خداوندی که از یک کاف و نون — از مکون آورد عالم را برون

بعد بر پیش آن و آلش تا ابد — از خدا باد اسلام بی عدد

چون شدی از باب اصغر طاهر آن — سوی اصغر باز گردانم عنان

گر کنی ترویج آنش با ذکر — پس مفصل سازی ای نور بصر

انبعاث کن هر پنج بار — لیک هر باری بشوئی تا مدار

چون شود از پنج شوهر پاید ار — باب اصغر گردد از وی آشکار

لیک در کیفیت تفصیل آن — راه دیگر با تو گویم اندر آن

گرچه راه اوستاد وافی بود — در همه ابواب ما کافی بود

(۹۹)

در بیان موضوع و ابواب و مراتب و حکمت حکما در اصول و فروع و اساس این علم

باب اصغر را چه مخفی تمام — سوی اوسط باز گردانم کلام

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایمنی که — کو بود ملکش جمیع از شرک

مالک الملک است معطی بی‌شبه — مجری الملک است فعیل ما یشا

کل یوم هو فی شأن جدید — حی و قیوم است یفعل ما یرید

تا خدا اندر جهان است در بالا و زیر — بر همه چیزی توانا و قدیر

امر او فرمان روان کن خطاب — کمترین نقشش زمین و آسمان

یک حباب از بحر او این آفتاب — ذره‌ای از نور او این آفتاب

اولیاء در وصف او حیران و دنگ — انبیا در نعتش اندر عجز و خنگ

هیچ کس اظهار او را گاه منت — بر در قربش کسی را راه نیست

جز کسی را کو تفضل حق شود — جز محمد صاحب اسرار بود

باعث آن شهسوار لولاک — مشرف شه با و فلک نخف

از جمیع ما سوا بنواختش — صاحب سر سلونی ساختش

تا ثبت حق کرد شی اندر جهانی — حکم حکم او است فیما قدری

ساخت از یک جرعه فیضش جرعه — جان ارباب حکم را تابناک

جز هدایت شد از ره حق‌شناس — منت کس نه از خدای خاص

رحمت نه مردم از لطف عمیم — این کریم ابن الکریم ابن الکریم

ریز در قرع سطحی هر دو راه — شبه تنکیس و تو مستلق نما

شد دو صاف کن و را با قابله — کو بود از آب مطلق حامله

پس سوار شن کن بطانون در زمان — لیک در ناریکه باشد بر زمان

صبر کن تا گردد این اشر جدا — ریز اندر قابله ای مه لقا

(۱۰۰)

قسم اول هم چه با ور از ذکر — بر حصه سازای نور بصر

ساز در دو بار ترویج و جدا — تا شود در علم صنعت پیشوا

قسم سیم چو شد حصه کنی درست — با وران تنکیس چو کردی از نخست

اینچنین از زوج چارم چار بار — بعد از زوج پنجم پنج بار

جمله ترویج و تفصیل اندر این — پانزده اندر عدد باشد متین

هم چنین فرموده آن مرد جلیل — در همه ابواب با قال و قیل

بعد این آیین راز که کردم بیان — تا بدانی فرق این تفصیل از آن

چون زحمد او فراغت یافتی — رایت اقبال را افراختی

بعد از آن اندر کلوله استوار — سازو اندر امر ای سه غوره دار

تا بمانند پنج ساعت اندر آن — پس بروتش ارجاع بعد از آن

پس ورا آتش در او بعد از آن — هم چو با استقرار آرام جان

الجزو را افقر بموز اندر او — باید ت کردن طلا هم موبمو

چون زحل و عقرب گردد طلا — طرح برزینی شود یک بر هزار

هم از این یک بر هزار ای مه جبین — طرح گردد تا بسطی بچنین

۴۶۱

اندر او حل آمدست اسکنی
گر زر او بهتر زر شود وطن
...

کوس حوالت را بکوبم همچنین | از دم پاک امام شمسی
گشت سینه رحمت حق بالتمام | از که اعجاز تا یوم القیام
منتی نهاد این استاد کل | بر جمیع ساکنان این سبل
گفت خلیل فیلسوفان حریم | تاکنون جز در صراط مستقیم
کو بود در عرفشان باب وسیط | جاده هم کو نیداو را بی شطط
نه قلمش آن گشت جاری نه زبان | جز بباب اوسط او شو تو بدان
مجمل و رزیده اند در این چار باب | وز قرب وصل و رفقش بی‌حجاب
امت اوسط در این علم این بود | کو سزاوار سپاس تحسین بود
آنچه دیدی در کلامم اینکه ده | یا که بهتر زین کرده با شکوه
تا توگویند از طلسمات و خواص | آنچه کرده نه از بزرگان اقتباس
حیله در این باب کرد انظار | از دو وار ده یا فزون از صد هزار
هم طلسم آید ازاو هم حل آن | هم شود مفتاح اسرار نهان
زین سبب اخت النبوة مرتضی | گفت در مدحش عیان و بر ملا
هم مروت شد بود پشت و پناه | هم فتوت شد بود عون و سپاه
هم جواهرها ازاو آید پدید | قفلهای بسته را باشد کلید
حالیا از او بگویم با تو فاش | جمع کن دل را پراکنده مباش
پنبه غفلت برون از گوش کن | بعد ازاین جام دگر و نوش کن
باش اندر آتش او بی‌دریغ | کو بود او بسته بحر بس عمیق

در بیان مفتاح اعظم که صنعت جابر خوانند

این عمل کو باب اوسط شد بنام | مستقیم بر چار رکن است ای امام
ام اندر کان است این رکن گشت | که باو کردند ارکان نهاد رست
چار این رکن ار بنا شد در میان | چار صنعت باطل است اندر جهان
در مدیحش داد مغز داده اند | هر یکی مغز او نهاده اند
مدح حل طلسم آن مامور | کرده بر تعریف او شق القمر
گفت نبود جز عقار واحدی | حق مر او را در نکوتر شاهدی
نیست این جز وصف الخالی باب | عقد را آتش شود حل اندر آب
دیگری گفتا محلول عقاب | میشود از وی در این جا فتح باب
آن یکی گفتا که جز بول بقر | چون دیدی بیند اینها کار کرد
وان یکی گفتا که از بول کلاب | ماه صفرا بد شود با اضطراب
آن یکی گفتا که اندر شیر حلیب | که شود ما قصد تر از فرا بنیب
اندر گفتار باب باز وان | بگذر از گفتارها این وان
تا ازگفتارشان در زینهار | خسته گردی باز مانی از قطار
لیک این اقوال را بی‌حجاب | بهر روپوشی است الخالی باب
جز یکی مقصود نبود در میان | زین همه اقوالها ابرا هدی
وان یکی بود مفتاح گشت | ساختم مشروح بهر جهان ...

گرم کن اورا و اندر آور ...
واندر آن بیخ نبود ...
...

حالیا مفتاح تو گردد تمام | بار مفتاح اینچنین بود تمام الکلام
چون ترا مفتاح فرم آمد بدست | گر تو قانع باشی از صنعت بست
حرف از اعمال او شو با تو من | شرح میدانم نما و جر الحسن
منعقد را از نکالش از زمانی | گرچه نبود عار از او ساخ و ...
تا بر ده در آتش بقلبی در آب | تا مبیض گردد و تکلیس یاب
چون شود مانند راکت سفید | بیک اقبالت ره آنگه نوید
رطل از زیبق بنه در بوطقه | ریز رو در رای بگفت ...
پس بنه او را تو در نار حنفا | تا کرم چون کرده آمد روز غنان
قطره قطره برو از مفتاح ریز | تا گردد منعقد هم چون ارزیز
یکی از آن اطراح زر طبع کی | نقره آید برون از آتشی
راه دیگر داده این مفتاحها | تو بدان باز بود ...
صنعت لولو ازاو آید عیان | با تو شرحی زنکو هم ...
سحق باید کرد لولو صغار | با صدف را تا که مها گرد در کار
قطره قطره زین مفتاح شو تمام | تا شود هم چون عسل اندر قوام
پس بدور ساز با مفتول زر | باید سوراخ کردن از هر دو
خشک کن در سایه پس در آفتاب | تا شود از آب تو در خوشاب

در حق ساخته عراجی

با تو گفتم پیش فرح زهاد | بنگر اندر او گرت نبود عیاد
بایدم اکنون که گردانم عنان | سوی ارحق ساخته و اصطلاح آن
چون زهاد تو بان تدبیر | دوبار او چون سوم گردید الحقی
لدیق این باب کرده اند از آن | آن کز او زنید ازا انقلاب
چار مانند زهاد نیک پی | باید مفتاح با شه اری
او بد مانند شی از مفتاح ده | هفت روز آید و الت و راحتی نه
بعد از این تقطیر کن او شو چنان | که حکمت گوید احسنت انقلاب
قسم دیگر از مفتاح ار لیر | بر او حصه ساز آن روز بعصر
هر یکی شو اهفته در حل گذر | بعد از آن ازا بقطه انداز
قسم سیم شو سه حصه کن بکد | تا بنی در تقطیر و صلش منعقد
لیک حلش گاه هست اندر سه یوم | امنیت رسم و ملت الحی قوم
چار یمی شو چار حصه کن تام | تنگ عشره گاه تر آمد بنام
لیک حل هر یکی از این چهار | یکشبانه روز است او اعتبار
هر یکی شو زین مقطرها خاص | باید دادن بنظر انتقاص
ختم کن او شو بگفتم حکمی | تا بنگری از آن حرف شیشی
ختم چون کردی تو هر یکی را تمام | هست میکنی طای کدام اندام
زانچه هر یک شو بود کاری جدا | اندرین وادی با صبر گر با
ارحی حکمت چون ترا آمد بدست | مرا هم ادر زبانی وادی شکست

چون شد از ارواح اول نفس تو
اندکی با رونق پاکیزه رو
اندر او سوی جوی حرم
تا شود پاکیزه تر زان پیکر
اندر این اوراق انور بصر
گرچه در باب بود هم چون قمر
در بیان این سه رکن نامدار — اگرم در خشم تو او بو میشمار
هست تحقیقی را دادن حکمها — بلکه این عالی بود در ما سوی
گرچه اندر وجه از نیک و بد — ید هرم با روح و نفس است و جسد
مقصد کارم هر چه هست — ز انفس و افاق در باید دلیست
هست غیر از نفس اکبر او بود — چشم بگشا تا ترا ظاهر شود
زین سبب شاه ولایت مصطفا — در بیان من عرف نفسی مصطفی
اندر ان شان لطف باشد — کار با نفس است ای روز بصر
چون ترا مفهوم شد این ماجرا — گفت قول او است عنوان عقول
عمده کار اندر ان تطهیر او است — کار اندر نفس میباید ترا
انفع مر کار زکیها بد ان — جمله اجانیکه او تطهیر او است
نفس تو چون پاک گردد از نود — غایب من کان قدر ... بخوان
باید او سوی جنت با روح یار — مطلق کرد پس انکه مراد
با جسد زان راه گردد مقترن — تا که او بو منبسط سازد نگار
کار این نفس نفیس پاک زاد — تا شود غواص در مکمن
هر تر از انکه تو برش کن — جمع و تتمیم است اجاد نژاد
صایغ است و هست اندر این مکان — با پس از قدر اسرار ... بر
فهم کن او سوی اگر نابد ... ای

انچه از مفتاح داری (داری) جسد — همچنان در نفس مسکین ای ولد
بی کم و بیش انچه کردی اندر ان — اندر این باید نمودن ای فلان
ابهارا همچو اول جا بجا — صبر باید داد اندر ظرف فنا
خشم کن یک یک از ابهارا هموم — واندر ان بنویس از بهر رسوم
اندر اینجا پاک گرد از سواد — لیک نیز چند انکه او باشد مراد
وقت دیگر باشد او را ای پدر — که بطبع از سواد اید بدر

در تطهیر کردن روح است

حالیا از روح گویم با تو باز — ای که عمرت باد چون زلف دراز
چون تو انرا بنه بار اندکر — داوری کردی جدا ای نامور
باب اوسط را در اینم دلیل است — بر همه احجارها او فایق است
بار دادند حضرت از نه جوان — هر یکی اندر جوانان ماهران
عقد کن او را با سرب ای رصاص — تا چه باشد قصدت از ان ای خاص
اندر ان بگذار نه ساعت تمام — در مقام ذوب ای بخش کرام
منعقد چون گشت در انبار ان — سعی باید کرد در ارام جان
هم چو باب افقر اثبات کن — کاین بود اسرار علم من لدن
چونکه ثابت گشت ان ترکیب تار — نان ز جا بر خیز و مفتاحش بیار
چار مانندش ز مفتاح جلیل — بایدت حاضر نمودن زان قلیل
هر علی با ان ... یار محترم — کرد اندر این بکن با بیش و کم

ای سکندر سطوت والا شکوه
... پیش ما
تا توانی دور شو از ... بد
بار بد ...
دارد ...
در جهان ...
لیک باید ...
کو بابد در عذاب جاودان
وارد ...
انچه اندر جسم ...

چون نمودی رفع مانع ز امتزاج — مرغ را ماده شود با ابتهاج
ملک را اول زند خواهان بکر — پس برا مانند شاهان بر سریر
دو ز نفس شد ز روح و یک جسد — جمع میباید بقول معتمد
در همیزان سوی جمع اوری — هست اندر خوبی او بهتری
لیک اندر قدر این جمله بهم — اختلاف هست اندر کارهم
گو چه قدر از این سه تن را بعد از این — می باید کرد نه پس گزین
جلدها گفتا که از سه کمتر که — می نشاید بعد این رشک ملک
جمع دیگر را بدل اندر ان — که هزار در قاف گرد او را بیان
لیک اسکندر شهنشاه چنین — چون شد اندر ملک مغرب ای سرا
ای سطر انبار از قاف و قاف — گرد ان سیمرغ اوج کوه قاف
گفت جابر باب اعظم را تمام — هم چو اسکندر نمودم در انام
لیک این پیچاپیچ با او سر — کو بود از هر دو عالم بحر
دور از فرزند و پیوند و دیار — بیکس و بیجا ... در روزگار
اگر که لطف خداوندش بود — لیک کعبه امید بستش این نمد
ان کند در پیچ تاب مستطاب — کو سکندر در یکی شد طایفیاب
ان کند در استان شاه طوس — از برای ارمغان و خاکبوس
کو بابد برد راد و ستترام — بنده او سودا یوم القیام

اندر این فرمود خلاق جلیل — لیتنی لم اتخذه من خلیل
تا توانی ای نگار مه جبین — نعمت ارباب دل را بر گزین
تا توانی صحبت عطار جو — تا شوی از صحبت او مشکبو
در طلب میباش در لیل و نهار — کو بکوه و در بدر از بهر یار
چون ترا یاری مبرا از عیوب — در کف اندر است صاحب القلوب
کیمیای بهتر از یار نکو — ای برادر اندر این عالم مجو
کیمیا اینست از روی صواب — کیمیا خود نیست جز رنج و عذاب
(110) یاران باشد که چون بینی جهان — بر خلاف تو نگردانند عنان
برگشاید بر خود ابواب هنر — تا تورا نفعی رسانند زان خبر
رو چو احمد مرتضی را بجو — کو ز خود بگذشته باشد بهر تو
نی چو یار غار که یاری زند — ور چنین اید تورا رسوا کند
ور چه خوش فرمود شاه اولیا — افتاب اسمان انما
هر که را یاری نباشد در جهان — هست عاجز تر از او در خاکدان
... کسی عاجز تر است — کو مکف اید ولی به ... است
(111) واندر این عالم که ما در وی دریم — گر بچشم راست بینی بنگریم
هست چون ماه الهی در وداد — هم او در دوستی مادر نژاد
خون شیر الوده میسازد مدام — از پی تطهیر هر زشت لئام
لیک لطف حق نگذارد که او — در کثافت ماند و ناشسته رو
حالیا الطالب صنعت طلب — جمع کن زان ابهار تو العجب
لیک از هر یک برای کارها — تا بجا بگذار در انبارها
تا بحق را جمع کن در شیشه ها — که مرا باشد در ان اندیشه ها
چیست ان اندیشه ام در نکو — انکه سازیش از کثافت شست و شو
پس بتقطیر رطوبت در شراب — تا بهفت از خواهش ... عیار

هم چنین تا هفت بار ای یار غار / این چنین باید که جنبانی نو کار
چون قشر و ماند ز تقطیر اندر آن / اب را بردار و میدار ارش چو جان
که مرا از روی هنرازان از خیال / ما شد البغنرخ رخ نیکو خصال

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ان کسی / که چو من اشفته دل دارد بسی
هم چو من شوریده و بی خانمان / بنده ها دارد دراطراف جهان
برخی اندر وصل برخی در فراق / هر یکی نالان ز درد اشتیاق
انکه در هجر است باشد خون جگر / وانکه در وصل است خواهد بیشتر
هیچکس زین بحر سیرابی ندید / تشنه کیش هست دایم در مزید
هر که زین یک جرعه مستسقی شود / لاجرم باید که مستسقی شود
زین مرض کس را نمی باشد شفا / زابتدای کار تا روز جزا
چونکه فیض حق برون است از حساب / شوق ما دون ذرا از افتاب
کی رسد بر افتاب ای ذره / کی رود عمان ببطن قطره
یکدمی فارغ نباشم از امل / خواه اندر علم و خواه اندر عمل
سیر را اندر عالم نشنیده کن ۱۱۲ / هم چنان از مبصری جان مبتکش
پس صلوه بی حد و حصر و عدد / بر محمد باد و بر اهلش ابد
الیسرو با هوش ای جان صفی / بر تو مخفی نیست این علم حقی
گرد غار ایست بید و کران / غرق اندر وی کهان و هم جهان
ما بشد اندر وی جنرا بر الیسی / در جهان ای سرتق مهوشی
تا نباید دمی از رنج کار / چون در این روضه فتاد و گذار
گفت افلاطون و لکار عنصری / تا شدت اعدا عدو گر بنگری
هم بود بهتر ز هر یار و شفیق / گر بدانا و رندانه ای رفیق

اتشش گوید بیا از من مرم / بنده خواص توام ای محتشم
دست من کوته ز دامان حق است / هکه از من کارشان با رونق است
تا ان بگویم با تو از یار حکیم / زانکه هستی مر مرا یار و ندیم
از کمال تا جبر قره فتاد / جمع کن مقدار و مقصود مراد
قطره قطره سازه تا شد بخود / یا کلانتر یا کم از این نیست بد
اب ده او را و اندر افتاب / خشک سازاو را که با را گوش خطاب
اتش تشمیع و درس این اتش است / تشویه هم در همین اتش خوش است
این بود تا رحمان ایمو لوی / از حکیمان گر تو روزی بشنوی
هم ملایم باشد و هم باد و دام / تا ز حکمت این بود تم الکلام

تا نش گویم با تو ای والا گهر / نور چشم و نور رو یا زو تاج سر
هوشیار اکنون بده تو راز من / گوش دل میدار بر اواز من
تا که از ما عشر ای همام / انچه نزد خاص باشد یا که عام
هر یکی راهست اقوال جمیل / یا دگر انرا ز من با قال و قیل
گر چه نزد فیلسوفان بر ملاست / گر چه واجب نیست اما هم بجاست
نیج از شوره ستر زاج احمری / ما دو شب گرای پس جمع اوری
هر چه از او شد مقطر ای فلان / نام او ماه معشر شد بدان
و ریکبای زاج احمر از حق ب / جمع ساز باز دو با رستعاب
ما ء المکتوم معشر ان بود / نزد دانایان بسی پنهان بود
بار دیگرشان مقطر کن ۱۱۳ / تا تمام اید فرو در قابله
لیک تقطیر رطوبه سته ام / می بباید کرد تا اید تمام
چون ترا اندر کف اید این کلید / هم جنید عصری و هم بایزید
ز نخستین تا حالی با تو من / اندکی گویم ما الوجه حسن

خار و خس بر روی دریا جلوه گر / در درون جان دریس او مستقر
هم چنین در نیز مردان خدا / اوفتاده اشقیا را زیر پا
خوب و بد را کن جدا از یکدگر / پس بشوی ان خوب را بار دگر
تا نماید طعم تیزاب اندر ان / بارها میکن تو او را شست و شو
گرچه مانده که در وی سواد / تا عنان اید برونش از نهاد
بعد از ان این اب را تقطیر کن / وان مقطر گشته را تخمیر کن
تا بماند این معشر بر قرار / تا بماند اب دیگر از بخار
پس نگهدار این معشر را نکو / تا بوقت خویش ای اسرار جو
با تو گویم حل از اب دگر / کاو هست اندر ملک صنعت کار
اندر این صنعت بس اعمالهاست / هر یکی از دیگر فزونتر در بها است
اولا از زیره کن دراو / حل و عقدی کن بیاری نرم خو
طرح میکن زان یکی بر ده عشر / تا که چون زجراج گردد ای پدر
هم چنین گر طرح سازی بر ذهب / گو شمع گردد و عالی نسب
بر حدید پاک چون گردد مذاب / ربع او را گر چشانند زین شراب
او حدید را شمع میکند / جوهر صاف طلع میکند
این شمع عقد سازد چون غنا / وان عنان یک چهل از برز ان
طرح گردد میکند او را قشر / گو برون اید ز رو تا بس ای پدر
وان قشر گر شد شمع بار ها / بر کمی او راست در طرح ختصاص
یک از انرا طرح کن بر یک و بیح / تا برون اثار زنگ فقر و رنج
در ذهب یک از این شمع ساختی / رهبت اقبال را افراختی
یکی از انزا با سیرده احمری / متقوهیب ساز ای رشک پری
پس تطبیق جلیش اندر ار / دسک ادرا بده ای مرد کار

البغیه

پس تصعید اندر ان خاک را / تا محمر سازد او افلاک را
هم چو کلت را اندر اید بر فراز / در جمال حسن مانند ایاز
حالیا بشنو تو ای رشک قمر / از کمال این ایاز مامور
این ایاز صنعت است ای هوشیار / گر نه محموری دلی بر وی سپار
با تو گویم برخی از احوال او / زنگه بحر او نگنجد در سبو
اولا میدان که باشد این ایاز / طرفه الکلیع بود با عشر از
عاقد فرار باشد این ایاز / سخت جا با نزاد در دورگداز
در بجو اسم رحم گرد این جمیل / طرفه اکسیری شود بی قال و قیل

در بیان مزاج ارکان

چون سه ارکان را در ابیض بهم / باز حمره با بیاض ای محتشم
بایدت تا چار داد شان مزاج / گفتمت بشنو دلس بنود علاج
گر چه در این راه ها بنموده اند / لیک از عقدش گره نگشوده اند ۱۱۴
هان ز من این نکته را میدار گوش / سوی گفتارم بجان میدار هوش
چون شوند این هر سه در اهن مذاب / رود بر دار زینه اهن در اب
منجمد چون گشت زیر شراز بر / س ز اندر معشر فزای کارگر
باز زولش ساز و بگذارش در اب / عقد چون شد منقلب سازش شتاب
ره سپر باش این چنین تا بیست و چهار / بعد از این یک جبه بر صفحه گذار
چون بصفحه جاری قایض شود / ممتزج گردد ز نقصان وارهد
این علامت تا نگردد اشکار / دلستا زند بیرا و یکدم مدار
تا نشود ثابت تو تکرار عمل / اندران وجب شمرای زوال
چونکه ثابت شد بمیزان نکنت / یا عدیش کن بمیزان درست

هم چنین در جمره میکن ابتعل / تا شوی بر همگنان میر اجل
لیک باید اندر این وادی چنان / منفصل باشد سه تا پنج ای فلان
یک از اجزا با دو شمس خوش عیار / باید اندر ذوبشان بنمود یار
طرح کن آنگاه از وی بر قمر / تا شود شمس عیان با رو قمر
طرح باید کرد از کم تا فزون / تا شود معلومت این راز کمون
لیک اندر طرح سری بس نهان / باشد اندر حکمت یونانیان
لیک طرح اینکرده معتبر / نیست همچون طرح عام ای پدر
چون مهیا گشت اکسیر قمر / پنج قسمت ساز آن دای پدر
خمس آن را طرح کن بر ده قمر / پس بر آن جمله بریز ای نور بصیر
سحق کن او را و در ذوبش دوبار / بعد از آن خمس دگر بر وی گذار
باز او را سحق کن بار دگر / همچنان تا پنج بار ای نیک فر
اندر اینجا هست سری بس دقیق / کاندر این حیران شود فکر عمیق
این قمر کو مطرح اکسیر شد / هیچ از تشمیع او را نیست بد
تا شود در ذوبش چو ابور صاص / این بود ای جان من سر خواص
لیک در اکسیر شمس با جنیا / نوع دیگر طرح میباید ترا
اینچنین باشد که ده قسمش بدار / چون قمر اندر مقام طرح از
لیک میباید که قسمت چون قمر / ذوب گردد چون رصاص ای نامور
در کمال خوبی بود فضه و ذهب / میتوان چیدن ز نخل او رطب
لیک اولی آن بود کاین جمله را / نرم سازی چون رصاص ای باصفا

دیدم اندر دفتر یونانیان / داستانی از کلام راستان

چون سلاله منعقد گردد در آب / سجده آرد پیش او در خوش آب
پس تو نامعقود را معقود کن / وانچه معقود است خشک و زود کن
بعد از آن در تشریع ریزان جمله را / با سه از خل مقطر میفزا
پس مقطر اندر آرش هفت بار / تا شود در سحق لطیف نور بار
بعد از آن یک سیم را با سه عیار / جمع باید کرد ای دانای کار
با دو زرنیخ مصعد بی سواد / سحق میکن تا پذیرند اتحاد
115 پس از این مفتاح او را بارها / تعقیه کن تشویه کن ای سفتی
تا بصیغه قابض و جاری شود / از همه نقص و علل عاری شود
یک از آن را طرح کن بر ده قمر / وان دو را بر سه نحاس معتبر
چون برو باس اندر آری جمله را / میشود هفتاد از آن عاید ترا
گر از این مفتاح قسمت ای زولت / زر بکار سیم در اینجا نکوست
116 لیک میباید غایت استتار / کرده باشی منفصل ای مرد کار
طرح کن زان یک بدوشش نکو / وان سه را بر صد قمر اما هر دو
لیک باید بر قمر عشری نحاس / یا فزونتر بر فزایی بر قیاس
تا که گردد آن قمر چون زر ناب / گردی از اسرار صنعت کامیاب

چون زحل شد کوکب پیر اجل / مهر پیغمبر عطی عز و جل
باز گویم رمزی از اسرار او / شرح سازم رمزی از اطوار او
گر باصل کار و بار ای بی / یا بسازیش بطور مستوی
پس زنی کبریت تا گردد جدا / زان دو اصل نامدار خوش لقا
چاربار دیگر او را با دو یار / گر کنی جمع و برون آری بنار

ببجان زان جو سرو والا گهر / قدر عشر عشری از وی بر قمر
تا شود از زنگ استنقا بری / لدی آید شمس را در همسری
ارض را آنگاه استنزال کن / با دو قطبش با رحب اللال کن
بعد از آن تکلیس کن بار دگر / هم چو اول راه در وی می سپر
چون شود مستنزل اندر او بنه / تا یکی میزان شود علاینه
در شود از آن دو یار با وفا / با عروس عام شیخ ما جدا
ریز بر وی چار مثل از رض در آب / تا شود محلول و گردد جز و آب
عقد کن او را و در سیماب ریز / تهبرار از نهادش رستخیز
رفو دیگر با تو گویم زان جناب / تا زنی بر طارم اعلی قباب
اندک اندک در ز کبریت عوام / طعمه ده ای بر طلای گوهر تمام
تا مکلس گردد و گردد جدا / زان دو یار با وقار با وفا
پس کنی جسم مکلس با دو باز / جمع سازی با دو یار دل نواز
پس بگو ساز این تدبیر را / تا به بار ای خلیل با صفا
لایق تزویج شمس است و قمر / اندر اینجا ایشه والاگهر
ور بگر سازی او را تا بده / میشوی از فضل یزدان مرد ره
میشود آنگاه همچون لیس راج / ظاهر و باطن ولی همچون زجاج
میتوانش طرح کردن بر ذهب / بعد از این بر فضه ای بس منتخب
بیشتر از آنکه تشمیعش کنی / پس از تشمیع ای مرد سنی
بیشتر از صد و یا خود بعد از آن / هر یکی را هست طرحی الفیان
من چه گویم با تو قدر طرح آن / چون رسیدی اندر آن طرحش

در بیان تدبیر کبریت عوام است

آنکه رنگ او بود چون آفتاب / شود اندر ذات پاک او تراب
کبریت آری تو انقدر و عزیز / جمع کن او را تو با این چار چیز
اجر و زرنگک و با جیر و نمک / سحق آن باید نمودن یک بیک
جمع چون گشتند با هم چار یار / بالسویه با عروس حجره وار
شربتی از خلشان در کام ریز / سحق آن کن تا سه شبانه روز ای عزیز
بعد تکثیف اندر آتش گذار / چون حکیمی نیست تصعید اندر آر
پس بحاوت یار گردد زان صعود / اندکی میگردد آن نابود بود
لیک تکلیس بود موقوف آن / گو بالتصعید گردد هم عنان
با برادۀ کاسه گار مطار / بالسویه جمع گرد این کار
یک شبانه روز با جنس صنع / سحق اگر سازی توانا را کفی
بعد تکثیفش بتصعید اندر آر / واندر آن بین قدرت پروردگار
پس دو بار دیگر او را زین نمط / از زمین تازه بی شوب و غلط
بایدش تصعید کردن تا سواد / آیدش بیرون بکلی از رشاد
چون پس از تصعید از خشب سواد / گشت با آنکه از وصلش مراد
میشود مانند الماس انودس / گرچه در دیش بود همچون سبز زرکس
این عمل حالیست در زرنیخ هم / بی کم و بیش ای خدیو محتشم
بعد از آتش طبخ با آب لبن / می بباید داد تا گردد حسن
تا کشم ثاقب گرد آن الا تبار / ماتب آید در مقام اکسیر دار
لیک موقوف است آتشش بر آن / گوز آب است گردد کامران
یعنی آب مالت را تقطیر کن / و اندر این آتش همی تدبیر کن
تا رود بیرون ز جانش التهاب / فارغ آید از فرار و اضطراب
آنچه از کبریت گفتم با تو من / تا کنون ای رازدار موتمن

وان بهین فرزند را پس التماس / کرد از مصباحش این نور اقتباس
هین گرامی دار او را ای ولد / زانکه از آل رسول است این سند
زال طه باش دایم خوشه‌چین / امر دنیا یا که باشد امر دین
لیک از یونانیان هم باتو من / در میان آرم در این معنی سخن
از ارسطالیس این لب لباب / کو با سکندر چنین کرد او خطاب
کای سکندر حق لطفی کو مرا / بر تو باشد اگهی بده اسم نورا
از چنین سر دقیق مستتر / تا بمانداران حیران شود فکر بشر
گر نبودی حق صحبتهای تو / می نگفتم با تو یک حرف ز داد
گفت از آب مری قدر کفاف / کو مقطر باشد و چون آب صاف
طبخ ده کبریت صافی اندران / لیک در نار لینه باشد چون حفان
یعنی اندر آتشی چون آفتاب / تا شود مانند خونت رنگ آب
پس بریز از دیر او زاب قراح / ریز چندان تا شود چون روح راح
صبر کن تا آنکه گردد ته‌نشین / آب سرخ از روی جدا کن بعد از این
چونکه نا جبر و علق باید تمیز / چار از آبریا کبریت ریز
طبخ ده با رو کران یار را / تا برون آرد زجان او بار را
تا که گردد سرخ نی هم چون کخت / پس جدا از در حق کن همچون نخست
این عمل را کن مکرر سه تا / تا نیابد آب تغییر اندران
چون نابیض گردد و بی اشتعال / دولت و اقبال گویند تعال
اندکی از روی فراوان از جسد / بر مراد دل ملکس میکنند
وان ملکس بکند عقد غنا / در میان قهوه جوش ای نکته‌دان
چون مبیض گشت از ماء مری / ببر د سحرش کرد از سامری
اینچنین فرمود جابر اندران / که اگر ریزی مسته ببندد شر بران

برخلاصه زاج عام ده جسل / ده مقابل ای میسر پاک دل
ذوب کن کبریت را در وی بریز / بارها تا سرخ گردد ای عزیز
نوع دیگر گویم از کیمیاگران / گوتمامش دانه ای آرام جان
هر قدر خواهی ز کبریت نکو / خبر اتش را نی مذاب آیاه رو
لا بلای چیس ده او را قرار / در میان ظرفی آما از فخار
اندکی از آب بروی ریز زود / بر سرش سرپوش نه از بهر دود
تا برون ناید بخار از روی بر / صبر کن تا سرد گردد ای پدر
پس برون آر و چه مرجانش ببین / یا که چون یاقوت رمانیش بین

در خاصیت فضلهٔ انسان فرماید

آن شنیدستی تو از یونانیان / بارها ای راحت و آرام جان
کو تر از فضلهٔ انسان لسبی / نغفه باشد اگر باشی کسی
هیچ دانی که چه باشد انقلاب / فضه‌شان از فضلهٔ انسان در آن
جفت چون گردید اتش باذکر / غنشان باید نمود از آب بحر
آن سواد دیر اکه دارد در مکون / کاه شستن آید از ایشان برون
کس نداند قدر او را در جهان / جز رندی فیلسوفی نکته‌دان
آن سواد دیدهٔ بینا بود / باده خوار از آمی و بینا بود
زو سواد العین رمز آورده اند / هم غراب البین عنبر آورده اند
هم چو سر مه چشم را بدهد ضیا / از شعاع ذات آن شمس صحی
گر بتابد صفحه را از نحس / سازیش در حل جادی از تماس
پس طلا سازی او را از خفا / تا کشاند صبیغ را اندر میان
از بلا در روغنی آماده کن / خوابشرا از ریخ و غم آزاده کن
پس از آن از روغن بریزاندر سواد / تا عجین گردد محب المراد
با بزاهسره گاو سازاد را عجین / ای رزوت صبح دولت شتبین

گور رطوبت باید این تقطیرها / فی بیوت الکلیس باصف
اندران دیگ که قرعت اندران / جاری گردد بر ز آب روان
بر بزاندر آب از فضلهٔ حمام / تا بهره گردد از آب اهتمام
پس مقطر کن باین تقطیر خاص / کو کتاهمان بهست او را اختصاص
گر بکار آری تو این تدبیر را / یک بده بیزد را و توشیر را
دو سطحه از این با این دو مفتاح ای پدر / هرچه بخواهی بساز از سیم و زر
سیم سازی با سیم زر راهم بر زر / ساز تشمیع ای برادر تو بصبر
چون شمع گشت در طرح کش در دار / و اندران بین قدرت پروردگار

در محلول ساختن مادهٔ قوم

ای رزوت صبح دولت آنکار / از فقیر این داستان را یاد دار
گر ترا در سر هوای سرد است / کیمیا اندر سینهٔ اسکندر است
گر توخواهی آنکه گردی روز به / دست اندر اکلال ماده نه پهلو
کوست آدم تا شپر و رد کار / ضبط و حرمت آنفعام مدار
از بر او است عشق این جهان / حکم حکم او است در این خاکدان
لیک باسخن بگرد این جواد / کمتر از وی میتوان دیدن مراد
گرچه اندر حل او بس راه است / گو در او فکرت و تدبیرها است
لیک چون باشد این دور قمر / ای برادر عالم امکان بدر
عمر ماه کوتاه و دل در منطرب / از نداری رجی اندر خطاب
راه اقرب را در آن مایل شویم / همه با از دور تر زایل شویم
سیما این بندهٔ کاندر بهرم / اندرین وادی نهادستم قدم

هرچه در روی جبین و چین وادیت / منی بر دوشش از این بنهادست

در انقلاب نمودن حجر را هفت حجر بطور حکمت

ترک من گوید باواز بلند / چند بفرمی مرا ای شیخ چند
روز عید است و بود سال جدید / موسی آمد بارجی چون صبح عید
گفت جنسم داری اندر انقلاب / تا بکی باشد دلم در اضطراب
انقلاب سر حجر را یاد گیر / چند جویم چند پرسم ای پدر
آخر از این باب رمزی کن عیان / تا شود روشن از او جان روان
رهنمایم از برای این زندان توئی / هادی امید بپایان توئی
گرنگردد از تو این راز آشکار / تا ابد ماند دلم در انتظار
گفتم او را کای مراجسم و چراغ / هست اینجا صد کتاب ذی فراغ
حال سه که روا دا حکیم / کو عیان کرده چنین سری عظیم
تا که گنه سری چنین پیدا و فاش / گوفته در دولت هر او باش لاش
لیک باتو در زبان منطقی / گر ثمرت رمزی نه پنهان نه خفی
یادگیر او را و پنهانش بدار / زینهار از کشف او صد زینهار
هرکرا سختی رسد بیرون شود / در تواضع موسی و هسیردون شود
از خود بیرون شود یکبار گی / او نهد در وادی ادوار کی
کوه ادنیت در او چو اندما ک / باید از ریح بگذارد انفکاک
چون ربوبیت در او گردد عیان / هرچه خواهد آن کند اندر زمان
میشم و منع تر از این گفتگو / گر نفهمی بگویم رو برو

در گفتن ماء الهی بطور اشاره

دیده نه بهتر از این وارهست / بشنو از جان ارمغان مبارکست
ارمغان بهتر درا ینعالم کهست / که ترا مفتاح فتح آید بدست

پس بریزش اندران جام جلیل   ریز بروی از قراح سلسبیل
قدر چار انگشت در نار جفنان   طبخ ده تا حل شود ماده در آن
بر تو بادا بایدت تکرار عمل   ورنه باید چشم پوشید از امل
حرفها دارند مکتوم این گروه   هر یکی راهست فری و شکوه
هر یک اندر کار خود صنعت مدار   در مقام خویش شهدی خوشگوار
حالا از این آیه کو شد بیان   با تو گویم برخی از اسرار آن
جمله املاح و زاجات و شبوب   حل تواند گرد در روی بالغوب
راه حل جمله دران این بود   گر بلک دانشت تمکین بود
هر چه را خواهی که حل سازی ورا   اول او را کرد باید شست و شو
پاک باید کرد او را از تراب   تا شود صاف و لطیف و مستطاب
بعد از ان او را بنه در آینه   قدر ثلث و بریز آن ثانیه
قدر ثلث دیگر از ماء قراح   کو بود اندر صفا مانند راح
پس بنه ان ظرف را اندر آب   اتی ظرف کان از عالی جناب
طبخ باید داد او را بارها   هم چه در گردد روی از ابها
بعد از ان از فرق در بر او گذاشت   تا که گردد اندرو حل هر چه داشت
این عمل را بوالدی نیکو بیاب   که گواهی یافت اندر صفحه کتاب

مفتاحی که املاح را دوغن میکند

یک زیبق تا و یکی طعام   دو عقاب عامه شان ده انضمام
چارشش هر سه از آب قراح   کو نعاف دم زند از روح راح
حل عقدی ساز از زیرک تمام   وین عمل کن مکرر هفت بار

ابرهم

اب هم را چو نمودی جدا   از رماد آن قدر ده اهل حجی
یک دقیقه ریز اندروی از ان   مع محفوظ مدبر ان فلان
طبخ ده تا آب بگریزد شتاب   مع تو دهنی شود عالیجناب
هم چو صابون محفوظ دار این طلا   کو بود در کار خود بر ازدها
پاک سازد زمره اجساد را   حل نماید جمله اجسام را
هم کند پاک هم اثباتش کند   هر که از روح و نفس دم زند
گر تو رطب سازی کبریت سفق   گرد پاک از تراب معدنی
سازیش ملفوف با عشر زحل   پس بنه و بکش اندر ... محل
قطره قطره ریز از ان روغن بلاه   تا برآید از وش دود سیاه
چون شود دود سیاه او تمام   قطره قطره ریز از ان واتش بکام
تا برون آید از او دود کبود   تاش میکو کور چشم حسود
دود ازرق چون نماند اندران   ریز تا دود سفید آید عیان
چون از این سه دود جانش رمید   اندرت هر قفل را در کف کلید
حالیا گر خواهی این نفس سنی   گرد وار مهر تو بنیاد روغنی
قطره قطره بیچ انش در گلو   تا شود دهنی لطیفی تنگ خو
چون بدهنیت برافراز علم   میشود در علم صنعت بو الحکم
هم چه خود ارواح سو روغن کند   از سراطرح الیتن کند
راه بیرون زمه است و قیاس   داند ان از هر که شد حکمت شناس
جوهر صنعت کرت باید بجست   این عمل کانه است تا انقلاب

یک روش مدبادم ارجیعد   کو بر او ام احن فقرت راطبیب
یک رشس ود ر حر با هم مذاب   می بباید کرد در نار عذاب
ستصد بید و شش زنهره یا کدم   باید اش سزاد را بر نهیم

چون منور گشت از انوار حق   بر همه اجساد او دارد سبق
حالیا باید که تشمیعش کنی   لیک بر وجه سدید احسنی
با سه مثل خود ز مفتاح دوم   تا ز اول باید دقی ارسوم
لیک باید کرد او را سرخ زرد   با چه بالغنی شریعی بنک خو
کو بطلا گشته باشد در زجاج   زیر مفتاح اندران با ابتهاج
هفته بگذار در بطن الفرس   تا که حسرت زد نماید مقتبس
چون مجر گشت مفتاح جلیل   اندرین تشمیع هست او در اصیل
چون مشمع ساختی آن یار را   مخفیش دار و مکن اعتبار را
یک فقاعی کوزه را ایقلان   می بباید پر نمودن از عنان
زین مشمع گشته بر روی او   ... سازش شد و وصل حکمی
جا بده او را تو در نار جفنان   لیک از باید نه از وسر او گران
اندرا ثیاقسکر دو اندیش کن   تا توانا احتیاط خویش کن
اندک اندک آتشت را کن قوی   سه شبانروز زایجاب مولوی
تا که گردد منعقد در روی عنان   اید از منزل برون چون طرحان
بر هزار از فقه عالی نسب   طرح میگردد روی بادو ذهب

چون رشد و وصل با بر حرف ثبت   شرح ان را با تو باید گفت و رفت
سه زجر و یک ربع دو درماد   کن جحم جب حصه قول اوستاد
رحم گر گردد این سه جسم   یک شبر بگذار شان خفته بهم
انزها رشد و وصل و دو سها   تا رباید برد در تعقید ها
دیده ام اندر کتاب مکتسب   کو ز جابر نقش کردان با ادب
در تو خواهی کردن از ظرفش جدا   جرعه ناک از آب سازش ورا

بس جدا

پس جدا باید ز با جرو علق   آب را از کلس بامند بتق
باز اندر کلس ریز آب جدید   تا نیابد اندرو طعمی پدید
این سه را جمع کن تو با تمام   بارها صافش الیا با تقام
تا نماند ذره کلس اندر آب   حالیا در عقد او را اشتاب
چون شود معقود این فرد جلیل   در بند او حل شود با فال و قیل
در حرارت بسته گردد این همام   آنچنانکه منجمد گشته رخام
حالیا مانند تیر حکیم   طرفه دهنی گردد ار یابر و نیم
کو بدهنیت شود هم چون زبد   هم چو روغن در حرارت وا نود
پس بسلوق بیاض البیض ضم   کرد باید ان عقاب محتشم
رکیت باید هر ز در او در شیشه   که از ان بنوزت اندیشه
پس دران شیشه را ای یار غار   حالیا مهر سلیمانا گذار
غرق کن ان شیشه را اندر نرا   قدر افزون زان دو ای منتطا
تا بقی شیشه را ریز از رماد   قدر چار انگشت ای نخل مراد
پس بباید رکیت انگه بر رماد   قدر شبری از زبل ای اوستاد
دس ده او را با دم شدید   پس برون اید یکا قرص سفید
دو کرت دیگر ز تجدید عمل   باید اندرون گنر ای ذوالامل
بعد از ان او را بتکلیس اندرار   تا شود هم چون زید اسود کار
هم مشمع سازدار کان جبر   هم کند ثابت هران جز تا که فنر
با تو گویم شرحی از کلس عقاب   کو ترا افزود افا لیمنا
گوش کر داری باری تا راه هوس   بشنو از من آنچه نشنیده است گوش
کاندرین معقل بسی انوار هاست   واندرین مخزن بسا اسرار هاست
هر تو پوشیده نماند ای وله   که عقاب کلس چون گفته شود

حل بر معنی ظاهر بر عوام
چون فراپایی کرد در جنس عوام
تا بدست اید هر انچه گفته بود
لیک ازان بگذار ازان قفل گفت
چون مرا مکشوف شد ذات حجر
شد مرا معلوم کز کلش مراد
وان عقابی را که فرمود انکریم
لیک مکشوف است بر اهل سداد
کز عقابش هم ز جنبش او شور
من فکویم وصف ان کالبحاب

کو نمانا هست و مطلوبه تام
منفک بودم بموقوم استتام
با لهب در بکه او را سفته بود
شد دلم با حسرت و اندوه جفت
یافتم معنی او را سر لسبر
زن نشاید بود چیزی جز رماد
میتوان از عام بود از حکیم
کو مراد از کلس نبود جز رماد
معنی بوزه ما بوز این بود
شب کز ان رفت و اید افتاب

ان شنیدستی که ارباب حکم
کو فلذان اکسیر چون کرد تمام
لیک حلدن نه بباید اندر ان
لیک اندر قدر حلدن خلف
گفت جابر شیخ عشر اندر ان
گفت اندر نیم کردم تجربه
و انچه میکنیم من اندر این مقام
قدر حلدن ان بود ایمرد کار
زانکه اندر قوت اکسیر ها
ان یکی را قوت از یک بیش نیست
و اندگر را هشت در حلدن نکوست

میرسانید این سخن بود مبدم
بر فلذان هم قدر از طرحش کن مدام
ورنه ناقص باشد و زشت و نهان
گرده اند این قوم دور از علت
لذ زمست و چاره نبود از ان
شیخ قمری صاحب ان نفس رتبه
بهتر است از گفت انقوم کرام
کو رسد در بیست و چار اندر عیار
اختلاف تا بود با منتهی
گر تو افزونش دهی تشویش نیست
و انده گر اربع ها اندر او بهت

بجوانا

چند از زر ده هم تو با صد سیم از
گر تو خواهی زان عوض را جایب سود او
این سخن را کس نیارد زد و پیش
کس چه اندر طون نبود در عقد خویش
گر فلذ طون نبود اندر این زمان
باش میشکفی که را جنت انعقاد
این چنین ملکت ببکیر نه تمام
کس نخواهد گفت با یوم القیام

فایده علم میزان

مطلب دیگر عجیب در دل ابشنو
لیک دور از فکر و خرد هوشمند
گر تو در میزان بشمر با شعر
نخر جرجیح کراما شد معتبر
باکر دریا بتر از این چنین
رز تو حاصل شت ابرد گرانی

میتوانا تا حصل را ای سفتی
سابرا اجزا رای یار شد
مدتها بودم پریشان زین خیال
خیر جابران امیر اسلامیان
گفت اینمنظر را انظار کرام
گر بزن کل اجزا را از حمیر
میتوانا اصل کرد این حلیه را

اصل سازی و براو سازی بنا
بانه اندر این چه دارای شند
گر کجا این راز بنماید جبال
از حکیمان کس نکرد او را بیان
چون عمل بر وفق میزان شد تمام
جمع با اجزا تا نکا ان حمیر
فرع سو بردی تو ان سازی بنا

در بیان تخمیر

ای ز رو بت صبح الله اشکار
بشنو از من شرح از ما مرسی
جبر ا میان با هم شمار
اینده در اده ده صاف و ابریز
پس بگیر این اب را تو با علق
چون ترا این اب اندر جوش شد
سحق کن انرا تا بند غبار
سحق کن در اب اول با لدوام
چون سیه گردید اب و نار شد
غسل ده او را تو با استراح
بار ها بیان با ها مرسی
چون سطهر شد پاک از سواد
چیست دانا کار این زانجت پاک
انکه ثابت کرد اندر وی بار

زود رو بت اینه لیل و نهار
ابر خیت را ماه چون خورشید زار
با لسویه ای حکیم اندر ار
جوش ده تا هفت اندر ابریز
گر بود ها مرا با طعن ودق
روی نکنت از وی بدبکی جوش شد
ریز رو بی به از اب شمار
تا که گردد اب در روی شک نام
حالیا از انفصالش نیست بد
تار تار یا برایه چون صبح
تا که رنگ ظلمت از وی بسترد
بدیق کار هست ای کل مراد
اندر این وادی تکنت سهمناک
کو هم اغوشند با یخ کبار

چون در دامیز با هم ریز با هم ترین
دفن اندر عکنت ان را دفن
تدریج این باشد ... جنت
گو ترا اندر درا بیاد ... زاج
جمع کن با تدریج ... زاج
سبک زاج صنعت ... دقیق
چون یابم ... الفیق
زیست ان ... دفن
تا که این ... نه
سبک ... اندر
واندر ان ... بشنو
اندر ابنیز ... بزنه
سب بلد کن ... بفتیم را
زان هر ... یافتیم را

۱۱۲

پس نبه در بوطه ان سه یار را
با کل بوطه سران سو بربند
دس ده او را یک دس خفیف
چون برون امد ز دس انور دبار
ذوب کن او را و اندر وی بریز
پس درون بوطه دیگر گذار
کو مجمر گردد ثابت در ان
یک از ان طرح کن بر دو ذهب

پور اشراق ان شارق گشته تام
اندر امد از در و گفتا سلام
سر بزیر افکنده و انقاد جاداب
لحظ اندر این صحیفه بنگریه
غرق عزت گشت ان پور نبر
گفت شیخا از چه ز اشراق گزین
گفتمش یا برأس و العین ابو لد
گفت در ترزین ازاد شرح بیار
ار که در صنعت بترزین دست یافت
حالا از ترزین که فرمو ان جناب
از فلذه زاج و کبریت و عقاب
پس مصعد ساز کبریت و عقاب
وان مصعد را تو برا حی جدید

هم بر انشان زان هر یره کن ملد
خشک ساز او را بطور دلپسند
وقت تا وقت ای برادر با کالیف
هرچه را در جوف او دادی قرار
از عنان کم بود او سوا ابریز
هم چو اول تا بد ده ایمرد کار
تا بطرح است اندر این زمان
وان سه را بر بس قسر کن با طرب
هم چه مهر طالع از صبح ظلام
باز از من بر تر تا یوم القیام
مدتها بشنفته ان ها لسب
چون ز اشراق اندر این جز بدیه
باید کار بر تفنی احد سخن
هیچ در برا لسفت اندر این
کریم از او انچه مبیل تو بود
کو بر از ترزین تعبیه میت کار
فیلسوفا نرا کجو زبا بت با دیت
با تو گویم ترح از لب لباب
با لسویه سحق کن حالی شتاب
از زنین زاج ا کالیاب
باز کر دانی و مصعد کن جدید

تا بچه گردد و ابا کرد ... جنین
با تو بر ... ز ... اب
سراز ان یک از ... ان
صد کن ... با بد کند ن
زان مصعد سحق کن با تلقیه
قد و زن ... ابیمرا دم
سحق کن ... استه در دم
با بتان ... خفیف اندر
پس بده ... کن با
این عمل ... را
طرح کن ... تر
تا مرزن ... زبده
وان مرزن ... زیر
کو مرزن نبود از تو نیصر

هر دو را انکه به ترزاب اندر ار
حالیا بد هر ترا دولت نوید
منتهی شد گفت اشراق اندر این
تا برا و پیرایه بندم نکو
انچنان جلوه دهم این جور را
کو هر انکه چشم بگشاید برا او
گر بکار زاج عامه ای ندیم
هم بکار با فاروق ای پدر
سیما ابا که او را بر خواص
وان قمر صفرا فاج لو تها
گر ذهب را سرخ رو نا از عنان
بشد حاصل ز توفیق خدا
در محضر شد ان عبد جلیل
طرح او افزون بدا از طالها
ملک شکی چون ترزین لب کشاد

تا مرزن گیرد اندر ترقرار
که بدست اید طلا اما سعید
حالیا بشنو از این پیر حزین
عالی سازم از وی مشکبو ۵
بر سواد دیده چشم نور را
دست را شوید ز جان بیگفتگو
اندر اینجا میشد از زاج حکیم
میشدی با عنصر طارگ ۱۱۹
باشد اندر علم صنعت اختصاص
میشدی صاحب جلال و با بها
باز تحقیق حکیم راز دان
طرح بر صد مشتری با جرا
کو از ابر مقران نیل خلیل
مکه میشد طرح بر قنطارها
بعض از ترزینها اند بیاد

خوشتران باشد که برخی را ازان
یرین را با لسویه جمع دار ۵
جمع کن انکه بهم این چار یار
چار یک کبریت ان تطعیم کن
مطرقه زن تا کالیسن ار نقی
باید دیگر این عمل تجدید کن

اندر ارم اندر اینجا در بیان
هم کالیس را بهم در ذوب ار
ذوب کن ذوب ها نکو ایمرد کار
ریز اندر ران طا ایمرد کهن
تا تمام از بریز گردد جدا
در حک ایکان من تجدید کن

چون و نک را اندر ان بیز را
از تو خواهم ... جدید
کوش ... ز ترزین ... کم
... ز گفتم ... عصیر
با لسویه جمع باید ... ۵
اوا اندر ذوب ... صدا از
... جمع ... کالیس
... زاج ... صفوف ... اس
از ... ذوب ... اسکلیم
... سوخ ... دادا ... قدس
اندر ... او را ... خواص
کو بود معروف ... زاج
یک ... ان ... زاج
ابد ... دار ... اشتراج

نصف از ان ذهب در آتش بدار / چون برونش آوری پرواز کن
بار دیگر این عمل را ساز کن / بیت و چار قیراط ابرنگ محک
نقره را هیزه باشد درمحک / قدر آنکه گردد از وی منتخب
بار کن باد پس انکه ذهب / با تو گویم در وی حالش البته برد
در گداز در خلاص عامر برد / مجتمع در ذهب کشتند ای پدر
چون مجموع اسرب تو ده قسم / ساز اندر ذهب تطعیمش مدام
قدر ربع هر دو از کبریت عام / از قمر سر طلس کشته را
پس براطا از ابریزو کن جدا / پرده راز اسرار صنعت باز کن
بار دیگر این عمل را ساز کن / و اندران بین انکه الکا در عجب ۱۲۰
بار کن انکاه او را با ذهب

در بیان تحقیق ان ذاالاسرب و زاج و تحمیر آن

زیرکی زان هوشمندی هوشیار / ان حبذا خرمندی نامدار
گفت من در دفتر یونانیان / بی تامل گردم روز و شبان
دیده ام تحمیر اسرب از زاج / کو همی گویند با جسد ابتهاج
زاج وجیوه حاوی ... / زین معما باز ده ما را خبر
هیچ معلوم نشد کاین کلام / چیست مقصود حکیمان کرام
گفتم او سو ای به دانش مفتخر / رویش از رویت دل و جان بهر
در هست تا باشد این مطلب راز / بین میدانست بهر ترک و تاز
بهر از رنج طاق و طاقت برده است / خاطرم مانند که افسرده است
عمر را از من شده پایان پدید / با ورت گر هست ان مو سپید
مرهم از گاه ز اورده حبر / غافل از اندیشه یوم ابتر
فرکی و حالی اینک داستان / اسم اسرار بهر بگذر از ان

گاه اسرب گوید این مرد حکیم / زان ذهب را خواهد ان یار ندیم
گاه دیگر گوید و خواهد عثمان / این است استعمال مرد کاردان
گاه گوید اسرب زان تو تیا / باشدش مقصود از اهل صفا
گاه اسرب گوید و خواهد زحل / این بود معروف این قوم اجل
چار معنی را در اسرب یاد گیر / تا نماند در بلد و در زحیر
پنج معنی هم در استعمال زاج / ضبط کن ای شام ظلمت را سراج
گاه گوید زاج در استخج از ان / هست مقصود حکیم کاردان
گاه گوید زاج در روح ازو مراد / باشد اندر پیش مرد اوستاد
گاه گوید زاج در زاج احمر / کو بود معلوم من صنعت گر
زو همی خواهد کبریت گاه دیگر / باشدش مقصود کبریت ای پدر
گاه گوید زاج وز آن خواهد عثمان / کو همه باشد ای اسرار دان
چون ترا معلوم شد این پنج و چار / برتر گردد سر معنی اشکار
پنج اندر چار چون مضروب شد / بیست قسمت اندران مطلوب شد
اندر اینجا بیست باز آمد عیان / هر یکی بهتر ز گنج شایگان
هر یکی از این ما بیاوردم ای امیر / نقل خواهم هست او بو یار گیر
هر یکی را هست تدبیری جدا ۳ / تا بدانند مشتری دانیان
گر بود مقصود اسرب از ذهب / پنج معنی زاج بود در وی طلب
زاج اگر روح است در اینجا مراد / راه تحمیر این بود ای اوستاد
چون ذهب گردد مذاب ای با تمیز / مثل او را روح اندر وی بریز
پس بطول نفخ از او پرداز ده / بار دیگر این عمل را ساز ده
تا بنفشه گون شود این زر ناب / بر قرا فنه در آید افتاب
در بود مقصود زاج اینجا عثمان / با تو گفتم پیش از این زر دان

هر قسم تا سر در آرد از حجاب / رو نماید بر تو همچون افتاب
در بود مقصود زاج اندر مقام / زاج عامه ای امیر نیک نام
طول دارد چون در اینجا در کلام / لب فرو بندم ما اندر وقت شام
در بود مقصود کبریت عوام / بهر تحمیر ذهب در انتقام
راه او این است از بهر صلاح / کو در این بنگر بشود فلاح
پس بمنکس ساز در روی طلق / صفحه ابریز را بعد از همی
چون بگرد شد از ان طلق رهی / نرم گردد سرخ گردد ایعنی
حس بتوان گر دارد ای پسر / قدر ربع و حس و تن دار با بهر

در بیان انکه اگر مراد اسرب زحل باشد ...

گر بود مقصود تو از اسرب زحل / کو بود معروف این قوم اجل
زاج را هم پنج معنی اندر او / باید اندر وی نمود گفتگو
سرب از روح و عثمان از ایمان / گر بگردد سرخ زو این رایه ان
عزر انتج و با کبریت و زاج / هیئت با زار کن اندر وی رواج
لیک هر یک را بود رسمی جدا / در مقام کاران اهل ولا
حاصل از تحمیر با ملحقت یک / با تو گویم ایدل از غم چاک چاک
سر وروح را ملحقت را این در هم / از زحل خاصه ما یو اند شیم
هر یکی را سحق باید چون غبار / پس ورا ایزد در اینه هم چون دو یار
چون بهم آمیختند باید دقیق / ... قسمت از ان در اینطریق
بعد از ان سر دو هم از ان بگذار / سه نیش و سه ده عثمان اید بکار
چون سطلس گشت مسحوق ای نگار / با یکی از ان سکه و در آمیز یار
هر دو ذهب جز گشتند اینجا بهم / یک صد و پنجاه درم او را بدم
بعد از آتش سرد کن اینگه بدست / قرص اید ز ان برون هم چون ...

گر ترا تحمیر اسرب این نمط / شد میسر با فلاف بی سقط
سرب از انرا جمع کن با ده قسم / کو مرزن باشد ای نور بصر
پنج را با رو ذهب کن مقترن / تا بر آید هفت جز لعل یمن
سرخ رو میاید از آتش برون / فاش گویم بیت فوق بعلون
بار کن انگاه با این هفت تن / شش قمر را گو مرزن شد بعن
اینچنین فرمود اینج قسمت / در سر رباعی ان و اندر اسم
گفت در فردوس هم بود برند / که ذهب دو قرمیکی مرزند
انسه در هم را لب در هم زحل / جمع باید کرد با توت و حمل
دو ذهب باید کرد رسم مهتران / تا که باید الکاد اندر ان
گر ز اسرب جو است روح تو تیا / قیلسوفه کو بود اهل حجی
اندر اینجا ای حکیم نکته سنج / زاج خاکی تو بتوان بودن زنج
لیک بر اینجا حکمت ای صفی / من نباید بود اینطلب حقی
که نگردد روح مصبوغ از عثمان / بلکه العکس است نزد مهتران
روح کن از زاج گردد رنگ گیر / کس نخواهد گفت او سو جز جز
لیک با استخج و زاج عوام / تا بر صبغ است اغا لیتقام
بلکه ابتوان به کبریت عوام / صبغ داد او سو که گردد نیک نام
لیک هر یک سو بود در ای جدا / واضح اندر پیش ارباب تمیز
ره بتحمیرش را لحقت و زاج / چون زحل او سو همی باید علاج
گر ز اسرب خواست مرد راز دان / انکه اندر عرف او اید عثمان
ان عثمان از خود نگردد سرخ رو / نزد دانا واضح است این ای عمو
سرخ میگردد در روح تو تیا / گر بزنی با هم ها از وی جدا
هم بر الحقتش توان تحمیر کرد / هم بزاج عامه این تدبیر کرد

برهمه ارباب دانش فایقی — زانکه منظور امام صادقی
غمزه را دیدی بچین عارضی — دل ز کف دادی برای عارضی
غمزه ام گر روی بنماید بخواب — بر جمالش غمزه مانا نا حباب
رگ گشاید بر تو چشم از درد داد — ناز غمزه خواهد رفتن زیاد
غمزه ام گر بر رخت خندد همی — تا نگیرد اندرو نه بینی عاشقی
عشق این غمزه شو کر شکر — غمزه خود به کاخاطر ناز درس
اعتبار از این کباداب کجا — که قرین با شمس میگردد بهی
جز تو بران غمزه مفتون کس نبد — گرچه رویش دید با وصفش شنید
غمزه ام با آنکه باشد در حجاب — هر کجا جانان برفکنده نقاب
عالمی شد وصف او کرده خراب — دل رباید از کف هر شیخ و شاب
هر که را بیند دم از وی میزند — بهر صیدش دام فلکی میتند
بهر او پیوسته در رنج و عناست — گر تو گویش را نداند در کجاست
حالیا از غمزه حرفی تو را — دستانا خواهمت گویش اندرا
گر ز رویش با تو گویم که ز رو — گر ز خلقش با تو گویم که ز خو
نقطه سودا که باشد موی یار — طرفه زنجیریست با مشکبار
عالمی از زلف او شکن کند — هر که بوید گوید این مشک از کجا
گر شود این مشک در شکی مراب — نغزه زد پوشید سیاهی سو شتاب
منخسف گردد چه ماه از او — ظاهر و باطن همه گوید از او
یار کی ماه او شد با آفتاب — یک برنج این مفصل نیکو بیاب
تا در آید افتاد در حمل — از چه از لطف خدا عز و جل
گر توان سو چه گفت مقبله — هم چه سو رخ کس روشن زدان
خواه با یاری باشد در حجر — یا بی کز حجر [illegible] بدر

از خواص و اسرار او را چون کاش — طرح باید کرد با جسم خوش
تا در آید فتنه اکسیر روشنی — عقد باید بیش نهند تاج سنی
وز یکی الف از عنان پاک زاد — طرح سازی اینه و اسو باسواد
عقد سیماب زر با اکسیر نیش — عقل حیران مانده از خاصیتش
طرح میسازد و تصعید از نهار — میکند او سو چه در شاهوار
بر کجای و بر خواص و بر ایار — طرح باید کرد در هنگام کار
ور روی باید کرد او را تراب — طرحش افزون گردد ذاتیاب
در نمانا حسن و غمزه‌اش با رها — طرح گردد بر لبش قنطارها
ای که صد هزاران غمزه — در همی زین رو بقبل آرد ترا
موی این غمزه گرت ابدی است — غمزه الا در حسن تو آمد پار است

در بیان شکر سرب

ای ز خوبان روی خوبت خوبتر — در جهان تو ز خوبان محبوبتر
چند بهر جلب نفع و دفع ضر — خویش سو پیوسته داری در حذر
چند بهر شکر هند دستان — چشم میپوشی ز چین دوستان
چند روزی حالیا با ایشان — شکرستان صفا عزاب بی
تا بدانی چیست معنی شکر — چون ترا افتد گذر در این خبر
در حدوث همچو این اندر جهان — کس ندیده است و نه دیده جاودان
نور چشان گر خوری تنگ شکر — چون فرو بردی بیابی زان اثر
در رو که تو ماندر ان مسرّه — چه نبات و چه عسل چه خربزه
جمله شیرینیهای عالم زاین قبیل — در تقاریظ طعمشان بود سبیل
لیک این شکر که در این هستان — گر تعقبت نام او بود در جهان
هم چو او اندر حدوث کس ندید — ز آن کند که این خلق را حق آفرید

شرح انزا با تو آرم در شمار — تا که را توفیق بهره گرد کار
من برای نقل کردم ادعم — تا که را بهره عمل در دست کم
حالیا ای جان یکی گوش باش — گوش جنبی کن سرا با هوش باش
پنج رطل از سرب با رطل عنا — ساز تکلیس ای برادر آرام جان
سحق کن او را با بنه هبا — ریز اندر شیشه خوش با جفا
وز برون شیشه بر دور دوا — خط بکش ما ان خط نگار آید ترا
بعد از آن در شیشه خل مایع بریز — کو مقطر باشد ای با رحمت بریز
قدر چهار اصبع بر دوا — خل باید رکفت همچون و چرا
بعد از آن او را بنه بر آفتاب — تا که کم کم خل شود مستطاب
[illegible] داده او را تو روزی چند بار — دیدن خط با شدت در روز شمار
تو همی بینی هر روز اندر او — در نشیب آید از آن خط بر بلد
چون ببیدی [illegible] بانه از الحلل — قوت خل رو نهاد اندر زوال
این مقطر را جدا کن از دوا — ریز اندر شیشه دیگر جدا
خل دیگر ریز اندر او [illegible] — باز نه در آفتاب ای ماه رو
همچو اول در طهارت مقیم — تا بود جانا صراط المستقیم
همچنین میباش در کار ای امیر — تا نماند از رخش جز تنه [illegible]
ابها سو جمله جمع آور بهم — گر تو صانع زان نگردد بیدرم
پس مقطر ساز آنها را همه — هم چه [illegible] چشم از خوشی [illegible]
بعد از آن امثالش از آب قراح — کو مقطر باشد چنین روح راح
ریز آن خل مقطر سو در آب — چند صفحه روح در روی [illegible] شتاب
یک شبی بهست ده او تو [illegible] — [illegible] آید چو برف اندر بهار
پس بگردان ابر او تا علق — تا نماند جواسری همچون بقق

صبر باید کرد در تقطیر آن — تا بهفتاد و هشتاد اندران
چون مقطر شد [illegible] قرع — [illegible] تقطیر کن الفسرع را
از کثافت هر چه زان ماند بجا — میباید شستا او را دائما
بارها تقطیر کن او سو تمام — تا بقرع اندر نماند از ظلام
عقد کن او چو الماس براق — شکر صنعت همین است ای رفیق
که نبات معرفش خواند حکیم — که شکر گوید کهی در بیت میم
که بلور و گهش الماس خواند — آنکه در صحرای صنعت رخش راند
این عمل را از ابتدا تا انتها — ساز کن در روح و تیغ ار تقتدا
نقل بالنقل این را مانند آن — میباید کرد ای آرام جان
زیبق معقود را هم زین قیاس — میباید کرد از حکمت اساس
چون سه ارکان را چنین آراستی — از ره دانش ز جابر خواستی
حالیا اندر هم آمیز این سه را — از برای امتزاج و ارتقا
چون شود این هر سه باهم متحد — ور برای رکن رابع مستعد
چار شد ارکان سه علما مرتبه — حاضر از رکن و چهارم کن بهم
ربع از آن چهار را از این شیر بار — جمع باید کرد در جای قرار
مدت میقات موسی اندر آن — میباید بود ای آرام جان
ربع ایم سو بود قسم سوم — هر یک اندر لعنف [illegible]
[illegible] را او اندر همی گردد تمام — امنیت کهیر با مین آن بتعام
و آن دو ربع دیگر از مفتاح — شتر صنعه کن هر یکسو ای فتح
یکی از آن کن مسلط بر شیر بار — بعد یک هفته بتقطیرش در آر
اندر اینجا نام او ختی بود — تا قمر با شمس از او پیدا بود
قسم دویم چون جواریش دائی — سر ز اشعوذی دارد او از [illegible]
هم چنین هر بار زان تو شه پدید — ایدر ز فضل خداوند مجید

بارها میگفت از حکمت قرین / که مرا و بادا هزاران آفرین
تا فلک گردید و چشم او بدید / در سهولت هم چنان عقدی پدید
گفت استادان او در هر فتوح / یک به یک [illegible] عقل و روح
قدر وسع کارها زهر یک جدا / ریز جاری کو بکار آید ترا
نیم اصبع غلظ و اینز عمق چار / پنج وسع آن بود ای مرد کار
چارسو خوش یکی از چارسو / چون ترا [illegible] دسته کن [illegible]
جدا از آن بگذار قرطاس و زان / کو بران باشد همیشه از میان
قدر حاجت ریز اندر [illegible] / کو ببه پاکی [illegible] جهان
پس بیاور ریگ مدور ریز / [illegible]
باز خروج [illegible] / هرچه چیست آید از بوته [illegible]
پس بیاویز اندران ذهن اشتعال / آنچنان کو عرق کرد اندر آن
دیگ سو بگذار [illegible] لطیف / کو بوشد روغن اما بس خفیف
صبر کن تا عقد گردد چون جمد / مثل او گوگرد [illegible] منعقد
جدا از آن تقطیر کن آن خشتها / ضبط کن جا [illegible] دل خسته را
وان معقد را دو باره چون [illegible] / عقد باید کرد [illegible] درست
هم چنان در کار باشی [illegible] / تا که یابند انعقادش [illegible]
[illegible] در عقد آورد / بهتر از آن چیست در صنعت [illegible]
گر تو عقدش میکنی بهر بیاض / در [illegible] حکمت چند خواهی [illegible]
عقد باید کرد در جام رصاص / زانکه داند [illegible]
در [illegible] عقدش میکنی / [illegible] اندر اسرب [illegible]
واز برای قابل [illegible] / عقد اندر روح [illegible]
روح [illegible] قلع [illegible] / جمع سازی [illegible]
در [illegible] اسرب جمع سازی [illegible] / ظرفها [illegible] حاصل ترا

آن هوا ماند هوا اثر که او / بسته از اکسیر گردد مو بمو
طرح گردد زان تا [illegible] / نقره‌ها مانده [illegible] در عیار
لیک طرحش هست [illegible] / کو بطرح [illegible] صاحب وقوف
زانکه قرار است آن رتبه بکار / باید [illegible] بردن بکار
چون مرا منظور گردید [illegible] / چند [illegible] انتظام
رتبه [illegible] این سرور [illegible] / گو چنین سازند مطلب را بیان
چون بچرخ فلک گشتم غوطه ور / [illegible] اینجاست پنهان [illegible]
گوش چون دادم [illegible] / [illegible] آوازها
شد مرا مکشوف [illegible] / [illegible] مطلب هست [illegible] اندر آن
اول آنکه ربع تا خمس [illegible] / [illegible]
دوم آنکه می‌باید [illegible] / حامله باشد [illegible]
سیم آنکه می‌باید [illegible] / باشد آن [illegible] خوش [illegible]
[illegible] / طرح باید کرد اول [illegible]
جدا از آن [illegible] / طرح کن [illegible]
لیک باقی مانده اینجا مطلبی / [illegible] از بیانش [illegible]
دست از کوتاه [illegible] / [illegible] چون [illegible]
دست [illegible] / [illegible] در مقام طرح [illegible]
شغل تو پیوسته اینها باشد مدام / چون ترا [illegible] والسلم

ای برادر [illegible] در بیان [illegible] / از چه [illegible] اکنون [illegible] بشنو نوید
بهترین اقسام تحریر [illegible] / که مرا در علم صنعت شد پدید
آن بود کو [illegible] / [illegible]
چون بهم مخلوط گردند این دو تن / [illegible] چون مرد و زن

چند تو در ره [illegible] زین دو تن / سختر از هم جدا با [illegible] فن
لطف دیگر باز مانده کم سواد / نرم و خوش باشد [illegible] المراد
پس بکن هم وزن او [illegible] / هم بر آتش [illegible]
قدر وزن خود [illegible] / فاش میگویم [illegible] مثل قمر
سر بر آور [illegible] گریبان [illegible] / هرچه هست از علم میزان [illegible]
هم [illegible] را بود تحریر خاص / کو کجا [illegible] اختصاص
گر ترا [illegible] / جمع سازی [illegible]
[illegible] / اندر آید هم چو [illegible] سرخ رو
سرخ رو [illegible] کشف / [illegible]
[illegible] آنچه دیدی [illegible] / [illegible] ذکر
[illegible] / [illegible] باشد کارها
چون [illegible] / [illegible] نور [illegible]
وین دو را [illegible] / [illegible] مشتری شد برقرار
جمع چون [illegible] / طرح سازی [illegible] صنعت گر
سیزده [illegible] / [illegible] چند چون
هوشیار [illegible] صاحب نظر / شمس را [illegible] قمر
یعنی از خدمت گذاری زحل / روح [illegible] باید [illegible]
[illegible] پاک نژاد / [illegible] ای مرد جواد
هم [illegible] دران / طرح بر هفتم [illegible] اختران
سیزده آید برون [illegible] / نور [illegible] بس صفا [illegible]
آنکه اندر عالم صنعت دری / اندرین ره [illegible]
بر رخت [illegible] / فیض باید آنکه از صنعت گر

هرچه بد از فکر حاصل شد ترا / اندر اول [illegible] باشد ناروا
کار اول [illegible] / هم چو زلف دلبران آشفته است
چون [illegible] فکر و کار تو / گم گردد [illegible] بازار تو
جوهر عقلت خداوند جهان / داده است افزون [illegible]
زانکه در اقلیم چارم اندری / [illegible] اقلیم را چون [illegible]
اهل این اقلیم با آن دیگران / هم چو نور شمس با آن اختران
در [illegible] در نهایتشان برتری / هست بر اقلیمها چون [illegible]
وانکه اقلیمها را در [illegible] / اندکی زین روشنائی [illegible]
[illegible] روشنائیها فتند / [illegible] زان روشنائیها فتند
فکر را معمول [illegible] / [illegible]
گاه اندر کار و گاه اندر نظر / [illegible] پیوسته [illegible]
هر دم از دریای فکر [illegible] کنار / گوهری آرند [illegible] شاهوار
[illegible] / [illegible]
در عبادت گر چه [illegible] / لیک دایم فکر [illegible]
چونکه دارند استقامت در عمل / هم [illegible] این گروه [illegible]
کنجها یابند در تدبیرها / [illegible]
گر تو داری [illegible] اقلیم [illegible] / فکر [illegible] معمول داری دائماً
اندر این علم [illegible] / علمهای اولین و آخرین
آن کنی در عالم صنعت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آرام جان
[illegible] دیده [illegible] / پیش [illegible] ز ابتدا تا انتها
اندر اول [illegible] / [illegible]
گاه [illegible] / گاه باشد سوخته [illegible]

در تفنن با بدان با التزام
لب فرو بندند در بند بیران
بد و [illegible] راز [illegible]
کشف او [illegible]
[illegible]
بیش از [illegible]
[illegible]
که توانا گشته واقف [illegible]
[illegible]
[illegible] بعرض و طول
[illegible]

ور به بد ارند اورا در کلام
گر ترا مفهوم شد موضوع آن
فاش میگویند [illegible]
[illegible] هیچ کس
هر که را [illegible] جلیل
[illegible]
[illegible]
با چنین تفهیم از صاحب [illegible]
پس بباید فکر [illegible]
[illegible]
لیک با شد وقت تنگ [illegible]

[illegible]

۱۴/۱/۱۵

[illegible]

از مقطر گشته اخضل عوام
ریز بر وی جاودانش را تمام
چون شکاده یک شبی او را بهر
دار تا گردد نکو آب مصافه
ته نشین گردد دران ...
پس بگیر ... تو آن ...
سازها ... جو و سلق
تا ... صفا هم چون بنق
بارها کن آب را ... و حلق
تا ... صفا ... رق
پیدا ... ریزان ابرا
سر کرا گر از عقاب جان فزا
کر بماند در بن شیشه عقاب
روغن ... لطیف ...
جیرا و مرجان ... جان
گو ... است و را ...
ور ... تقطیر ...
بارها تا ... گردان تو را
چون دران ...
باشی ... برش ... ستعد
وزان ... تقطیر
باید اندر ... افکنداری ...
تا شود ... آتش سرخ زرد
پس برون آورد ... افکند ...
در زمانا کو بود اندر قدح
زان ... عبد فرح
پس ز ... او را ... ز
در یک ... عزیز
کو ... ان ...
نخ ... گفتم ...
پس بیاور ... از گشت
گرد ... تو ان ...
اندر آتش تاب ده تا سرخ زرد
تا ... ازان ... سقر
پس بریز ... دران ...
تا شود ... عقاب ... مدار
وان ... بیدار
چاره ... اسرار ...
ریز هم چون ... باد
ابرا ... جبیں
صبر کن تا ... گردد ته نشین
اندر ... کن او را ... است
باز تو ان ... چون گشت

من ... عقاب
چند عقرب ... هفتم
هم ... زین ... عروس
چند ... خاک ...
... دلربا
چند ... هم چون هبا
این ... لطیف ... سواد
طرح ... صاحب المراد
وان ... انکه
عقد ... کرند
چون شود معقود ان ... نکو
... تا ... از او
گر ... بماند ار
قطره از ... هزار
هم ... ده یا ... هزار
از ذهب ... سازد او را چون غبار
طرح کن ... ذهب ... هزار
... اید ...
قدرت حق ... بنگرید
تا شود از ... صنعت گران
تا شود ... روشن
گر ... سر ...
هم چنین ... قرا ... از او
گر ... سر ... علو
الحذر ... زین غلط
حق ... باشد غلط
... ان
جو حکیمی ... کار در ان
منطق الطیر سلیمان ...
مخزن اسرار ...
اگر ... زبان ... گشت
در ... علم ... داشت
ور ... بار ... جز
دا ... خبر
یک ... از ... داد
گو ... باید
تا ترا توفیق ... در عمل
بیشتر ... اول
در قشیت هفت ... است ... لیقی
گر ... افتد ترا
ار ... یک ... ان
چون ... انکه ...

هم ... چون ... ناب
هم ... روشنش چون افتاب
پنج دانه ... جید
گر چنین ... پر ...
قوم ... آتش مزاج
گوشت ... مقوح
او ... خوار ... ستطاب
کو ... ردو ... آب
هست ... اب
ان ... ب
معدن این ... جیل
از ... دو ... بیل
چون ... تراب ...
لحق کن ... ارزنش ...
ریز ... آب ...
کو ... محبوب القلوب
طبع ... آتش ... لطیف
تا ... آب ... حقیقت
... آب ...
کو بود اندر صفا ...
باز ... از آب ... گشت
ریز ... ای ... درست
باد ... اول ... و ...
باید ... کرده ...
باز ... سوم از آب گشت
ریز ... گردد درست
... انکه پس او را ...
باز ... شود ... طرب
این دو را ... باز ...
باید ... تا ...
تا ... گرد و دران ...
در قشت ... برون چون افتاب
گر ... او ...
در صفت ... تار
دامن او را ... کن ...
جابجا ... کس ...
زانکه ... نشسته ...
از ... چنین
... کن اندر ... حباب
ور ... اندر حباب
این و صیت ... باد
کم ... رحم ...
گر ... تو محرم ... کس
بی ... گر ... کس

دار ... کرته

که پدید ... اندر ... نهان
گاه ... اندر ابتدا
در جهان ... درون ...
باز ... در ... زنند
تا ... چشم ... هذا
گر شناسد ... ایجاب
در ... سبز ... خفی
بعد چندین ... فلسفی
ان ... گر ... نهان
اندر ... تستند ... دان
معز الکلیس ... آن ...
تاج ... در ... دان
تاج ... اندر ... جود
نفس ان ... شود
جابر ... اندر ... ملکات
در ... کیدان ... نبات
تاج اهنا نفس ... است ... بس
جز ... در ... ناور دکس
جابیاد ... انتقاص ... دان
جزء ... سلطان ... جان
هست ... یک را ... حجر
روح و نفس ... نور ...
نفس هر یک ... الکلیدان
خوشتر ... کس ... میان
هر چه ... حجر ... بدر
بر علم گشت ... مشتهر
او ... حجر ... پرید
باش الکلید ... کرد ...
و ... سیم ... برون
باش الکلید ... برون
... برون ... بار
از ... الکلید ... بار
چون ترا معلوم ... شد ... دستان
هر یکی را در مقام ... ان
در قرین ... احوال ...
جابجا ... و استعمال را
جا ... یک ... هوش
تا ... از ... کوش
الحذر ... باتو ... الکلیسها
زان ... گفتم ترا
چون ترا معلوم ... شد ... ازدان
هر یک ... الکلید ... آن
جابجا با تو بگویم ...
... این نفس ... نهان برد

شکر باید کرد و لب بست از مقال / هفته هفته ماه ماه و سال سال
واجب آمد بر تو ها کردن کنون / تا برون آید ز تن باد و برودت
منع آن و ازان حکیم / آب و آتش را بکا بجز عمیق
ها او را میده طبخی در آب / تا برون ز آتش کنه و ناقه آب
ها با آتش ده او را صعود / تا رسد بر قبه چرخ کبود
آنچه در طبخ آید از آب سیر / گرچه انور رنگ باشد چون قمر
بر اشتعالش گر رسد بوئی زنار / دم ز علیت برآرد استطار
آب اعظم گردد از فعلش عیان / هم چراغی را ز کف پیغمبران
یک از آن بر الف الفوثانا / الف گردد طرح بشنو از نیز
بادشاهان قدیم اینکار را / بهر حقو کردند منع اغیار را
لیک تا نفرزند منع باید / گر نه مر الهیدان کار است
گرچه هر یک بود از آن الملوک / هست طور رجز چون بابها
لیک این اکلید گرفتش تمام / یافت در ارکان ثلث از یکام
هست از آتش ما فوقها و زدون / قدر رتبه نارها تو یعلمون
یافت باشد رتبه او با شطط / زنح از ابیض تو در با روبط
هست این الملیوها لو والد / ملمس چون دلو ها چون جبد
عیران کو گشته ظاهر اندر آب / گو بود با سنه الماس پر آب
قدر طرحش را چه و انشر کنون / طور ایش ابا زمان از ذو فنون
یک از آن بر الف ثانی از کتاب / گو بود اندر صفا چون آفتاب
طرح باید کرد اندر دو هزار / طبخ باید داد او سو کیفیت
منعقد چون گشت در دو الفنان / بارگو بان ایتین سو رقبان
دست زهره گیرد و رقص آغاز کن / ار گروه اهل صنعت باز کن
بعد از آن در عالم شمس و قمر / طرح او معروف است و شهر

قدر رتبه آتش او اگر بدانید خطط جدا شدن با برا کنند که

طرح باید کرد و صنع کردگار / دیده از دو عسجد ها عیار
با شراکلیل جدا اینقدم / بنیت کار را الحجه جمله بدان
ها بعد اول با رد ها ردان / زد این قوم جلیل بانر
از برای او بود افزاد / تا بدل سوکن قیاس ار فنون
رجز از آن ازا بگویم با تو من / جمع آور روی باهم ار مولوس
چون نوارها ن را میزان کل / گلی باید کرد با دین هم بسیار
وزن هر شرداد شعث ایمر دار / بر سر هر یک زوار او را فرنه
ریز آنرا در یکی کفچه حدید / اید از آن گر برو جو شتاب
تا که گردد آب بر رویش سحاب / تا بمانند اندر آن قدر تغییر
هر چه آید رود زود از آن بگیر / از سر آتش برار او را شتاب
چون نیاید بر رخش دیگر سحاب / گلی او را و بر آتش بنه
وزن دیگر از عقاب باز آید / گر کس برو آید بانند سماب
هم چنین از دو بگیر ام زائتاب / ها ن بود از این مردان کلی
تا به بار اینطور سوند ارکی / او ز شمسیت بارد بسر بدر
طرح اگر بسازی تو ابرار قمر / بر بعد از آن الحج بیفزا از سماب
گر یکی یک دست اعیا سحاب / می نگردد ذوب و این گرد تباه
زرد گردد سرخ گردد هم سیاه / گر ابد زم و سعید و منقلب
الحجر جمع آید ترا از این کتاب / هم شود مسطور قدرش هم بدان
هم شب گردد ت مفتاح از آن / اشتراک حاصل ابا فعل
هم بمقصد گنهایت زیر عمل / زان بگو تشبیب چیز اسباب
لیک اگر گرد ملون این سحاب / گفتمت و الله اعلم بالرشاد
ها زرا طیلات این نیست از جواد

با سلیمان مرزا از خونشان / دیدم او ۲ کرده بد شرحی بیان
حاصلش این قصه گر یمو بیار / از عثمان او سو ساوی ساز یار
تا که غایب گردد اندرون عثمان / پس تصعیدش در او را از زمان
چون مصعد گشت مانند بخار / از عثمان و ساز باد جفت و بار
سحقش ها با ارض اول کن درست / بعد از این تصعید کن هم چون نخست
تا بده بار الجلیل نکته دان / ارض اول سو چه اول ده عثمان
گر در اول حجت کرد ده عثمان / اندر او صد شد اجزا ابدان
بیفزا ور زیبق لیس با وقار / گو بلغزد پای حبر او زنار
صورتش باثیث از روز نخست / باطنش کوه است و ظاهر آب عثمان
صورتش آب است و باطن کوه ناس / دست دادت تو است از زیبق پار
این چنین زیبق گرت آید بدست / هیز از دو فعلها زین عجب
ملغمه گر سازی او را با ذهب / بگذر در الله کیانت زر فر
ور کنی با فضه او سو ملغمه / بعد آن ان افعام تدبیرش کن
چون بر جرم گشته تخمیرش کن / ام چو بوده او و کیل ابر می
دست خواهی بردار ز لقمان نقش / عقد سازی بارها تا به
ور تو افشاش کن با شمسها / گو ترا بهتر از این نا به بدست
طرح برا زر کن بدست نقشت / اینچنین زر گر زر اکسیرت بدست
ور کنی زر کن اکسیرش رو دست / گو زر جراح است او را اختصاص
حبه او رجا اکسیر خاصی / فکرها در دو تا بسا بسیار
گر تو باشی زین محک دو بار
گر ترا میسا بتلبیس قسم / حاصل ابد آمد ابر نور بصیر
مات و بار رود و عقاب سر گره / تا بسوی جمع کن از خوش

گفته‌اند به که فیضش تا ابد / بر خود برادر او باید شود
داد زیاری که گردد زان قمر / هم چو شمس اندر ظلام و کرد فر
گفت از الحکمت هست و از عقاب / شش در آمیز و یکی کن شتاب
اندر این دو چار دار الشعث نیز / کلی باید کردن باری عزیز
وار صندو حمه زاج احمر هم چهار / ریز در هشتاد خلا ای بادار
پس برای اجزا از این خیل جلیل / قطره قطره ریز و کن کفچه حدید
پس بتعریق اندر این حیله را / تا شمع گردد این معجون ترا
چون شمع گشت حال ار سیر / رصعاکها که باشد از قمر
ریز اندر ظرف چینی لد بلد / بعد از آنکه باید از زیبق طلا
دمس ده او را تو دمس بی حنیف / پس برون آر و به بین صنع لطیف
ذوب کن او را و در سنگ حکیم / ریز تا صفحه شود با خوف و بیم
بعد از آن او سو تو زیبق حال کن / خویش را زین کار فرخ فال کن
هم برا و سیاب داییم ز بنج لنگ / دمس ده او را تا زیبق
بارها در دمس و در ذوب اندر آر / تا شود هم چون ذهب با عیار
تا شود در لون و این و در محک / چون طلای معدنی بر سنگ و محک
با ذهب آنگاه او سو یار کن / فلک اندر چشم با انظار کن

ایکه مانده تشنه کام و خشک لب / روز و شب از بند تفتیت ذهب
اندر اینجا بندها باشد مرا / ها نوع ها بد سو به رو
هر چه از آن بگویم با تو من / تا بر آسانی ز سیب ز من
نیست در احد چهار از ادا / هم چو یکی ها بیداز شیرین بیان
گو ساز سوس و دو رگ در یک / فاش باشد در زبان تو و لب
هم چنین از صفره البیض الولید / چون مجفف گشت حاصل بیفد

که تو هستی حکیم ما دشتی
هر که را حق داد سلطان نادران
میکند در هر فنی اشکار
هم چنانکه شیر را سر و شبان
ماه نورش مینماید که چنین
ماه قیامت دهد که خام تو
اینها هم از شیر میکرد عیان
هم چنین در صنعت الیقظ تکار
این همه اشکال های تو هستو
شیر صنعت را اگر افتاده راه
آنچه کردند از عمل او مردان هوش
از تو شیر صنعت را ...
هم از دان از حق طلب کن ...
از گردم سوی اول هر حلقه
چون بود در هر یکی از چهار
پس حکیم فیلسوف معنوی
وا رو از تعلیم خلق حباد
ماه از تعقیب تعقیب کنند
ماه تدبیر کنند در هم
هر یکی را ظرف اکسیر کنند
پس کنند هر پاک و ناپاک عمل
آنچنانکه ...
که ...

[illegible]

بهتر از این از فضیلت نام دور
از امان از هیسر ...
بیشتر این ...

عقرب ... و ...
صمغ از زیر ... زیبق ...
... پنهان در سطح ظرفیک
دور از آتش ...
داغ چون گردید ...
سرد چون گردد ...
زیبق دیگر با اورا ...
تا بقدر آنچه ...
چون بقدر ...
... او باشد ...
برد با غش ...
ور پس از عفونت ...
پاک کن او ...
چون ... شاه ...
از سعادت ...
... را از حق ...
... در ...
... از این ...
هست در ...

[illegible]

طریق دهن کبریت

[illegible]

همین طریق مذکور [illegible]

بوره زیره باید بر د [illegible] طریق مذکور بار بسیار است که ذکر میشود [illegible]

ملایم نگذارند و اگر شیشه های [illegible] خوب محکم [illegible] باشد [illegible]

تا محکم شود مثل شنجرف شود اما عامل [illegible] کنند

طرح کن او سویا زردو قمر
باز گفت انسید و اندتبار
پس بنش زیبق تکن انحا شان
یکپو کرده طرح بر هفت از ایاں

وان سه رحمه مشتری باشد
ه قمر اسار زنا کیه روح یار
واندر این سه جان ده درد بستان
میبباید کرد او بو بهیر اکسی

دهن عقرب در ساختن [illegible]
در ساختن صابون [illegible] ۴۶

[illegible]

بند انگشت او را فرو برد بعد از آن [illegible]
مذکور باشد کم [illegible] از آن آبها تمام شود بگذارد که سرد شود پس بیرون آورده
[illegible] قطره قطره [illegible]
[illegible] مثقال [illegible]

[illegible]

طریق دهن کبریت

[illegible]

ملغم العلی

[illegible]

بند انگشت او را فرو برد بعد از آن [illegible]
مذکور باشد کم [illegible] از آن آبها تمام شود بگذارد که سرد شود پس بیرون آورده

[illegible]

طریق دهن کبریت

بند انگشت اورا فرو برد بعد از ان عملی شود ...

مذکور باشد کم ... مقطر ... چنین ان آبها تمام شود ... پس بیرون آورده

... قطره قطره ...

... باید در دفعه ثانی تقطیر همین قسم باید نمود مثلا ... مثقال ... بعد از ان در قرع

در باب عمل شمس ... زاق لاری در قدح آب ...

... حدید ۳ دفعه ... کنند ... در آب ...

... بعد از ان آب ...

... هفت دفعه ...

ملایم نگذارند و اگر ... باشند ... نگذارند

تا محرق شود مثل شنجرف شود اما ... نکنند

طریق ... کبریت

جهت رنگ تمام شدن طلق ... شدن ان اگر ...

مرتزن شمس یا قمر تنها بستانند زنجار را ... نمایند و در آفتاب

گذارد هفت مرتبه در هفت روز هرچه کم عیار باشد چنین گداخته و در

این آب بریزد مرتزن و تمام عیار شود

ایضا ... قمر یا سرب ... مرتزن نمایند که بهترین مرتزنات است

تا او را گداخته معهود ملح قلی و اشنان مقابل تطعیم نمایند بدو

سه مرتبه این است ملح قلی و اشنان در چهار برابر آب طبخ

۳ م ام

نمایند که آب ... و حجر علقه نحو عقد نمایند

ملایم نگذارند و اگر ... باشند ... نگذارند

تا محرق شود مثل شنجرف شود اما ... نکنند

جهة رنگ تمام شدن طلق ... شدن ان اگر آب
مرزان شمسی یا قمری تنها بستانند زنجار را پس که تحی نماید و در آفتاب
گذارد هفت مرتبه در هفت روز اگر کم عیار باشد چنین گداخته و در
این آب بریزد مرزان و تمام عیار شود

ایضا قرانی قمر یا سرب محمر مرزان نمایند که بهترین مرزانات است
یا او را گداخته معصود ملح قلی و اشنان مقابل تطعیم نمایند بدو
سه مرتبه این است ملح قلی و اشنان در چهار برابر آب طبخ
۳م ام
نمایند که آب تصفیه شود و جز علقه نمو عقد نمایند

... روح ثابت شده باشد و یکشب در میان کبریت و مس
ملایم گذارند و اگر ... شده است خوب محمر شده باشد مرتبه دیگر گذارند
تا محمر شود مثل شنجرف شود اما عامل ... نکند

جهة رنگ تمام شدن طلق ... شدن ان اگر آب
مرزان شمسی یا قمری تنها بستانند زنجار را پس که تحی نماید و در آفتاب
گذارد هفت مرتبه در هفت روز اگر کم عیار باشد چنین گداخته و در
این آب بریزد مرزان و تمام عیار شود

ایضا قرانی قمر یا سرب محمر مرزان نمایند که بهترین مرزانات است
یا او را گداخته معصود ملح قلی و اشنان مقابل تطعیم نمایند بدو
سه مرتبه این است ملح قلی و اشنان در چهار برابر آب طبخ
۳م ام
نمایند که آب تصفیه شود و جز علقه نمو عقد نمایند

صفت بوره ... بشانند نطرون و چندان تحی نماید که مهیا گو و کف دریا که
از پوست پاک ساز و ملح قلی و ته بکار حبائغ یا معدنی و بوره زرگران و
بوره خبازان هر یک از این اجزا ... را ... تحی نماید و بعد از تحی
اجزا هر یک ... برابر کنند و با یکدیگر مختلط ساخته با هم تحی نمایند و با ب... خاصی
البیض مقطر که از ... در مقطر کرده باشند یکشبانه روز ... حقیقه کند
که در قلیاری از اعمال نافع
خصوصا در تصفیه اجساد ناقصه و تبلیس ان ان از برای سبک
و مرزان شدن قمر یا شمس نظر ندارد

طریقه گرفتن آب بیاض البیض با ... در ... ده مثقال سفیده
بیضه مقطر کند این است آب بیاض البیض

جهة روح محرحی ... روح ... باید ملقمه کو بعد توتیای ... و
بلا در یا زهره گاو ... وجه ملقمه کنند در میان ... گذارده و اطراف ان را
... از صابون و ... کنند مشروط انکه اطراف ملقمه بقدر ... انگشت
قلعت داشته باشد و خوب ... بعد یکشب در ... حمام گذارند
و صباح در آورند روح ثابت شده باشد و یکشب در میان کبریت و مس
ملایم گذارند و اگر ... شده است خوب محمر شده باشد مرتبه دیگر گذارند
تا محمر شود مثل شنجرف شود اما عامل ... نکند

بگیر از نشادر از قدر که خواهی و برابران آب و آن نشادر را در چهار قسمت کن
ربع دیگر از نشادر را بریز در میان همین آب و بکجوشی بدهد و بگذار حل شود همینکه حل شد یک
و یک ربع از آن در این آب گرم بریز و بگذار حل شود
و باز ربع سیم نشادر را بریز در همین آب و باز بکجوشی بدهد و بگذار حل شود
و باز ربع چهارم نشادر را بریز در همین آب و باز بکجوشی بدهد و بگذار حل شود
همینکه چهار قسمت تمام حل شد او را در شیشه کن. و نگهدار این بهترین آب نشادر
تا وقتی که لازم باشد
مذکور است از حل شود که زیبق را حل کند زیبق را با این آب نشادر
از کلسی و براده و طلق محلوب وغیره آن در یک ساعت
طلق محلول را عقد کند و یار دیگر با آن آب نشادر حل سازد و عقد کند
بمثقال این طلق شصت مثقال مشتری منقی را قمری گرداند و پا بر
که از قال بیرون آید بدون کم شدن اما تحمل کننده
افشای این سر نشود که بلعنت ابدی گرفتار
بسیار بگفتم که نگویم اسرار
در تنقیه مشتری آن مشتری را تا هفت مرتبه آب کنند و هر مرتبه قدری نشادر
باد برند که چرخ افتد و بر یخ بریزد و باز آب کنند باز نشادر بزنند تا هفت مرتبه
تنقیه شده عمل تمام است
در بیان طلای عاشقی
کن و بعد بار سوم مقابل آن عمل با شیره مویز طبخ داده تا خشک شود و بعد
پول سیاه را در سرکه فرو برد تا خوب زیبق بگیرد و در نهایت دقت زیبق
نال کن. و بعد در میان کهنه آبی به پیچ و در بوته گذار و بعد
از روغن مدبر فرنی و لطافت کن در میان ... زیبق کاوه ...
بلا و بگذار تا سرد شود و بیرون بیاور که تمام است و زاج و نمک
سواد نگرد و بسیار ... دارد طلای او بجز در وزن که سبک است
و بلکه انبابه ساختن بسیار خوب است و بقیمت اعلا میخرند

زیبق اول شنگرف گرم کرده بالای زیبق بریزد و ملغمه
یک بدیع ... عرق گوگرد بالای ملغمه بریزد یک مثقال گوگرد خوب
بر بالای آن اجزا نهاده ... در بالای آتش گذاشته گوگرد
حق شده بردار سفید شود و باز در آتش گذارد تا حق شود باز بردار
کن ... تا عقد شود ... و ... مثقال دیگر عرق گوگرد
بریز با آتش ملایم بجوشان تا عرق خشک شود باز عرق خشک کنده
گوگرد را بردار بجوشان تا خشک شود ... بالای قفس ... بگذار
بکن حکمت بکند ... خفیف ده یک برده ... طرح کند شمس
اعلا شود ... بکفه ... عبدالرشید
کبریت احمر مهمان انقلی گرفته با هم ... نماید در ...
... در ظرف چینی ... خفیف ... در آورده ...
یک مثقال بر ... مثقال ... در آتش ملایم برد ... قرار ... شود
داز ... مذکور یک مثقال بر ... مثقال ... طرح کنید
شمس اعلا شود ...

بند انگشت اورا فرو برد بعد از آن ... بیرون آورده
مذکور باشد کم ... متقطر ... آن ... بگذارد که سرد شود پس بیرون آورده
در ... شود ... و در اثنای سیلانه قطره قطره ماء ... بچکاند و سیلانه
باید در دفعه ثانی تقطیر همین قسم باید ... مثقال از ... شود ... بعد از آن در قرع
در وقت جلانه یازده مثقال ... بعد از آن

بگیر از نشادر از قدر که خواهی و برابران آب و آن نشادر را در چهار قسمت کن
ربع دیگر از نشادر را بریز در میان همین آب و بکجوشی بدهد و بگذار حل شود همینکه حل شد یک
و باز ربع سیم نشادر را بریز در همین آب و باز بکجوشی بدهد و بگذار حل شود
و باز ربع چهارم نشادر را بریز در همین آب و باز بکجوشی بدهد و بگذار حل شود
همینکه چهار قسمت تمام حل شد او را در شیشه کن
طلق محلول را عقد کند و یار دیگر با آن آب نشادر حل سازد و عقد کند
بمثقال این طلق شصت مثقال مشتری منقی را قمری گرداند
افشای این سر نشود که بلعنت ابدی گرفتار
بسیار بگفتم که نگویم اسرار
در تنقیه مشتری آن مشتری را تا هفت مرتبه آب کنند
در بیان طلای عاشقی
و بلکه انبابه ساختن بسیار خوب است و بقیمت اعلا میخرند

بگیر از نشادر هر قدر که خواهی و برابر آن آب و آن نشادر را چهار قسمت کن
و یک ربع از آن را در این آب گرم بریز و بگذار حل شود همینکه حل شد یک
ربع دیگر از نشادر را بریز در میان همین آب و بجوش بیاید و بگذار حل شود
و باز ربع سیم نشادر را بریز در همین آب و باز بجوش بیاید و بگذار حل شود
و باز ربع چهارم نشادر را بریز در همین آب و باز بجوش بیاید و بگذار حل شود و بعد
بقسمت چهار قسمت تمام حل شد او را در شیشه کن. دیگر هرگاه این آب نشادر
تا وا نیم باشد و اگر خواهی که زیبق را حل کنی زیبق را با این آب نشادر
مذکور انداز حل شود در یک ساعت و این زیبق محلول همه چیز را حل کند
از کلس و براده و طلق محلوب و غیره آن در یک ساعت
طلق محلول را عقد کند و باز دیگر با آن آب نشادر حل سازد و عقد کند
یک مثقال این طلق شصت مثقال مس منقی را قمری گرداند رونا بس
که از قال بیرون آید بدون کم شدن اما محک کننده و آنجا قسم میدهم که
افشای این سر نشود که بلعنت ابدی گرفتار
بسیار بگفتم که بگو نکو اسرار
دل گفت بگو وچه شیخ مدار
خشتی به بخنک ارباب
چنین نخود بیت بخنک

در تنقیه مشتری آن مشتری را تا هفت مرتبه آب کند و هر مرتبه قدری نشادر
باو بزنند که چرخ افتد و بر یخ بریزد و باز آب کند باز نشادر بزنند تا هفت مرتبه
تنقیه شود عمل تمام است

در بیان طلای ... روح را بیرون ... کن. و در ... وفات
کن و بعد با ... مقابل آن ... طبخ ... تا خشک شود و بعد
پول سیاه را در سرکه فرو برد تا خوب زیبق بگیر شود و در نهایت دقت زیبق
مال کن. و بعد در میان کهنه آبی به پیچ و در بوته گذار و ... و پول
از روح مدبر فرنی و ملا لحاف کن. در میان ... زیر ... دمی
بدم و بگذار تا سرد شود و بیرون بیاور که تمام است و زاج و نمک کوهی
سواد نکرده و بسیار ... دارد طلای او بجز در و زر که سبک تیست
و بعضه اسباب ساختن بسیار خوب است و بقیمت اعلا میخرند

... لل ...
... مقال طبیعت
خلاصه ... سیاه بیست مثقال و ... بیست مثقال ...
... را گرفته صد مثقال طیزابه را ... آن ... زاق
... و ... صلایه کنند تا صد مثقال تمام شود و بعد
صد مثقال دیگر که مانده هر دفعه ده مثقال بجز
او ... و ... کنار ... تا چهل ... و باز
و همچنین تا ده دفعه هر دفعه چهل ...
و بعد آنچه چهل ... در ... بردارد ... آن

... سفید رنگ باهم صلایه نموده بان ...
... ده بآب ... طبخ داده ... ذوب نموده نشادر خواهد
شد بگفته میرزا عبدالله رشتی ...

... زرد ... کافور ... کبریت ... زرنیخ ... در شیشه ... ده
... اجزا را گرفته اول ... در ... کند در شیشه ...
... سرشته را با طلای ... زعفران ... کند ...
حکمت گرفته ... بیرون آورده یک برده ده ...
طبخ کند ... بگفته میرزا عبدالله رشتی تمام شد

... روح ... زحل زرنیخ ... عقاب
... بوره ... سنگ ... نشادر ... صلایه نموده ... باب
در روز ... طبخ دهد ... خفته داده که عقاب ...
... شد این ... زحل ... اول زرنیخ ... ملغمه نموده
... ده بوده ... مشتری ... هر ... یا
هم صلایه نموده باب ... خشک نموده ... بجز
بجز

[illegible]